

کتاب
اشعار برگزیده

صائب تبریزی

شامل دو هزار و پانصد بیت از بهترین
و جاذب ترین شعار از دیوان مفصل

صائب تبریزی

با مقدمه محققانه و فاضلانه بقلم دانشمند محترم و ادیب شیر
جناب آقای دکتر نصرالله کاسمی

استاد معظم دانشگاه تهران

گروه آوازنده - ج. آرمون

چاپ سوم

ناشر:

کتابخانه خیام - خیابان ناصر خسرو

بها : ۳۵ ریال

چاپ تابان

کتاب
اشعار برگزیده

صائب تبریزی

شامل دو هزار و پانصد بیت از بهترین
و جاذب ترین اشعار از دیوان مفصل

صائب تبریزی

با مقدمه محققانه و فاضله بقلم دانشمند محترم و ادیب شهیر
جناب آقای دکتر نصرالله کاسمی

استاد معظم دانشگاه تهران

گردآورنده - ج. آرمون

چاپ سوم

تاریخچه اجمالی این منتخبات

مدتها بود که از شنیدن تك يتهای صائب و مضامین بکر مخصوص او لذت میبردیم تا اینکه در چند سال پیش برای اقناع ذوق شعر دوستی خود بر آن شدم که از دیوان صائب اشعاری متناسب با ذوق و روحیه خود انتخاب نمایم. در سال ۱۳۱۷ بود که تمام بعد از ظهرهای تابستان بعوض استراحت بمرور و مطالعه دیوان صائب پرداخته و در حدود یکهزار و دویست بیت انتخاب نمودم.

چون اغلب در مجالس دوستان و محافل انس و اهل ذوق از این اشعار خوانده میشد و مورد پسند همه واقع میگردید تقاضای داشتند که اشعار را بدهم از روی آنها هر کس برای خود استنتاج نماید لیکن بواسطه زیادی اشخاص این کار عملی نبود بعد دوستان اصرار داشتند که آنها را بصورت کتابی بچاپ برسانم تا همه بتوانند نسخه آنها را داشته باشند مرحوم استاد ملك الشعراء بهار می فرمودند حالا که خیال چاپ داری پس آنها را زیاده تر کن چون از يك دیوان باین مفصلی این اشعار خیلی کم است ولی گرفتاری و مشغله اداری مانع بود. شرح خیلی محققانه و مشروحی بطور مقدمه و تعریف و توصیف انواع سبکهای شعری از طرف معظم له نوشته شد که در مقدمه کتاب چاپ شود. در این موقع بمأموریت خراسان رفتم و بخواهش برادرم خواستم این کتاب را در تهران بوسیله يك کتابفروشی معروف که خود چاپخانه مستقلی هم دارد چاپ نمایم متأسفانه پس از معطلی زیاد آن مقدمه گرانها بقلم مرحوم ملك را گم کردند و روی این پیش آمد مکدر شده و موفق بچاپ آن نشدم. بعد بوسیله یکی از دانشمندان معروف نظر بر این شد که در تهران در مجله مهر بتدریج در هر شماره دو سه صفحه مقداری از این اشعار چاپ شود بعد که تمام شد از روی حروف آماده شده يك جا نیز به طبع برسد ولی متأسفانه در اولین شماره ای که دو صفحه از این اشعار چاپ شد بقدری غلط داشت که هر خواننده ای را بیزار میکرد باین جهت از ادامه این رویه هم منصرف شدم سپس يك کتابفروشی معروف مشهد تقاضی

نمود اقدام بچاپ آن نماید باز هم با نهایت تأسف با غلطیهای فاحش برای اولین مرتبه بالاخره این کتاب در مشهد بچاپ رسید حتی غلط نامه‌ای را هم که برای آن کتاب تهیه نمودم آنرا هم غلط چاپ کردند.

تا اینکه در چند سال قبل (۱۳۲۸) که بمأموریت تبریز بودم از طرف دانشگاه محترم تبریز اقدام بچاپ آن گردید و بعوض نشریه های ماهانه دانشگاه تمام نسخ برای اشخاص و مقامات مربوط ارسال گردید و بعد بقدری تقاضی برای بدست آوردن نسخه آن زیاد شد که آنچه نزد خودم بود تمام شد و تمام موجودی دانشکده ادبیات تبریز هم به تقاضی کنندگان داده شد. دانشکده مزبور تصمیم داشتند مجدداً این کتاب را چاپ کنند ولی همان نظر مرحوم ملک الشعرا را داشتند و میگفتند به این اشعار بهتر است قدری اضافه شود تا یکا اقدام بچاپ کنند ولی بواسطه عدم دسترسی بدیوان صائب و همچنین گرفتاری اداری در تبریز توفیق حاصل نشد که ایات دیگری انتخاب و بر این موجودی بیافزایم.

اینک که دو سه سال است از خدمات دولتی کناره گرفته‌ام با اینکه یکانیستم ولی فرصتی بدست آمد تا با مرور و مطالعه مجدد دیوان صائب اشعار جالب و جاذب دیگری برگزینم که جمعاً در حدود دو هزار و پانصد بیت بالغ شده و آماده بچاپ میباشد مخصوصاً که از طرف جناب آقای دکتر کاسمی استاد محترم دانشگاه و ادیب و نویسنده معروف هم شرحی در مقدمه آن مرقوم شده است که قابل همه گونه استفاده می باشد. با اطمینانی که بمراقبت و دقت چاپ تابان دارم امید است باینل توجه مخصوص اولیاء محترم این چاپخانه این کتاب بصورت آبرومند و تمیزی از چاپ خارج شود.

جعفر آزمون. شهریور ۱۳۳۴

بسمه تعالی

کمتر کسی از دوستداران و هواخواهان شعر و ادب پارسیست که با آثار شاعران غزلسرای ایران، بخصوص گویندگان قرن هفدهم هجری، آشنا باشد و صائب را کم و بیش نشناسد. اگر در طبقات خواص و عوام قوم، کسانی باشند که این شاعر نازک خیال و باریک بین دوره صفوی را با رسم نشناسند اما بیشک مصرعها و یا بیتهایی از او را، که بواسطه دقت معنی و رقت مضمون جنبه ای امثال و حکم را پیدا کرده است، از بردارند و در محاورات و مکاتبات خود بکار میبرند و درج کلام و سیاق عبارت را بذکر آن چاشنی می بخشند.

اینکه صائب نتوانسته است شهرتی را که در خور مقام بلند و موقع ارجمند اوست پیدا کند و آثار شیوایش قبولیت عامه بیابد و در میان دیگر آثار ادبی جای حقیقی خود را باز کند از آنروست که وی در قرنی پدید آمده و بگویند کی پرداخته است که یکه تازان و پهلوانان شیرین کار و چیره دست قرون سوم و چهارم و پنجم و ششم هجری بروبام سخن را رفته و بایه شیوایی لفظ و رسائی معنی و فریبائی تعبیر و زیبائی تشبیه را بجائی گذاشته اند که از دسترس امکان بدور است. بعد از صائب نیز کسانی که در میدان گویندگی بچرخ افتادند، دنباله پیشینیان را گرفته و راه و رسم کهن را نو کردند.

در این میان، تنها صائب و پس از وی، عده ای معدود از پیروان و مقتفیان او، در ایران و هندوستان است که در بیان افکار و شرح احساسات، شیوه ای خاص و طرزی نو پدید آوردند که هر چند در محل و مقام خود، در خور غور و تأمل و سزاوار تمجید و تحسین بود ولی نتوانست با آثار شگرف و شگفت آن شاعران صاحب شأن و عالی مقام دست و پنجه نرم کند و خودی بنماید و چون اینگونه اشعار که «بسبک هندی» معروف گردید، در عین بلندی و شیوایی لفظ و معنی، خالی از مضامین پیچیده و مغلق و استعارات و تشبیهات و کنایات غامض و غیر متبادر بذهن نبود، مطبوع طباع

سهل و ممتنع پسند و ملائم ذوق روان و ساده دوست نیفتاد و رفته رفته متروک و مهجور ماند و از دسترس عرف و عادت دور شد و جزء موضوع مطالعات معسودوی خواص اهل تتبع و استقصاء قرار گرفت.

درحقیقت، بلاغت و جزالت اسلوب رودکی، دقت و رقت الفاظ و معانی دقیقی، براعت طبع و احاطت تعبیر کسایی، بداعت اسالیب و حسن تراکیب فردوسی، فصاحت لفظ و بلاغت معنی عنصری، ملاحت بیان و ظرافت سبک فرخی، رشاق و تخیل و قدرت تشبیه منوچهری، وسعت لفظ و عمق معنی ناصر خسرو، جودت فکر و سماحت خاطر مسعود سعد، قدرت فکر و قوت بیان سنائی، متانت طبع و رزانت فکر انوری، باریک اندیشی و ژرف بینی اسدی، وسعت فکر و فسحت تعبیر خاقانی، قدرت تصور و قوت بیان نظامی، عذوبت گفتار و روانی بیان سعدی، رفعت معنی و فخامت لفظ حافظ، قبل از صائب و حتی بعد از او، مجال سخنوری و شاعری را بر هر کس تنگ کرده است و اینکه صائب توانسته است، در میان این جمع عظیم از صنایع نامور سخن، نامی از خود باقی بگذارد و جمعی را پیرو و مقلد سبک نوین خود کند و گروهی را شیفته و فریفته آثار خود سازد اگر معجزه نباشد بی شک نوعی کرامت است.

کسانیکه با شعر و ادب پارسی مأنوس هستند و در ریزه کاریها و قدرت نماییها و باریک بینیها و ژرف اندیشیهای گویندگان نادر الاسلوب خراسانی و عراقی و فارسی (شیرازی) غور و فحوص کرده اند میدانند که قدرت طبع و قدرت تخیل و احاطه خاطر و وسعت اطلاع و ورزش دماغی و فکری آنان تا چه حد است و چگونه الفاظ و معانی را در سر انگشتان هنرمند و سحر آفرین خود مانند موم، بهر شکل و بهر صورت که خواسته اند، در آورده اند و در انحاء تعبیرات و انواع تمثیلات و اقسام تشبیهات بهیچگاه ناتوانی و زبونی از خود نشان نداده اند.

آثار منظوم و مثنوی این گروه، قالبهای ساخته و پرداخته‌ی زبان شیرین و شیوای پارسیست که قرن‌ها بعنوان الگو و سرمشق بکار رفته است و از این پس نیز تا قیام قیامت بکار خواهد رفت.

هر کس بخواهد در زبان فصیح و بلیغ پارسی اثری از زنده پدید آورد که در بازار نقادان و صرافان سخن شناس ارزش و رواجی یابد «باید» بناگزیر کرده و

طرح را از آن آثار بردارد.

حال اگر کسی مانند صائب پیدا شود که با علم بموضوع بر این سنت پشت بازند و از طی طریق کوییده روی برتابد و بدستیاری و پایمردی طبع مقتدر و تخیل نیرومند و نظر باریک بین و تصور هو شکاف خویش بدعت تازه کند و روشی نو و اسلوبی بدیع اختراع نماید و از مضائق و مخاوف طریقی جدید و صعب بگذرد و پیش رود و چرخهای دستگاهی را که در طی قرون متمادی بیک روش و از یک جهت حرکت کرده است یکباره بجبهتی و روشی دیگر که بر خلاف متداول و متعارف است بچرخ افکند خیلی دل و جگر میخواهد.

درهم شکستن هر بدعت و سنت و اختراع هر هنر و صنعت کار هر کس نیست. زیرا علاوه بر درایت و فطانت، رشادت و جلالت میخواهد و اعتماد بنفس و قدرت تصمیم و هنرمندی میطلبد.

صائب این شهامت و هنر را داشت و آن را بمورد آزمایش گذاشت و از بوته امتحان خوشحال و سرخ روی و پیروز بدرآمد.

بی شک «طرزی» را که صائب برای بیان افکار و تخیلات و تجسم عواطف و احساسات و تشریح ذوقیات و وجدانیات و توضیح انفعالات و مستدرکات، بکار برده و «سبکی» را که در شیوه غزلسرائی ابداع و اختراع کرده است تا آن زمان تازگی داشت و اگر هم قبل از صائب، در آثار گویندگان پیشین، بسته و گریخته، نمودارهایی از اینگونه سخن بتوان یافت بسیار اندک است و بعلاوه همدوش و همسنگ آثار وی نیست. چنانکه پس از صائب نیز، چه در ایران و چه در هندوستان، کسانی که بدنبال وی رفته اند و از طرز و سبک وی تقلید و اقتفا کرده اند باو نرسیده اند و آثارشان پختگی و کمال آثار صائب را نیافته است.

اگر بر سیل حزم و احتیاط، شیوهی صائب را تحول و تغییر سبکهای مختلف زبان شعر پارسی، در قرون متمادی، بشمار آوریم باید اعتراف کرد که صائب «فرد کامل» و «شخصیت ممتاز» این تحول ادبی است و در این طوق بدیع که در قرن هفدهم هجری بر گردن شاهد زبان پارسی افکنده شده است صائب، مانند گوهری، میدرخشد و نور می پراکند و اشعه انوار آثارش نه تنها ایران بلکه قسمتی مهم از هندوستان را نیز

روشن میکند.

در سبك صائب، با التزام بانتخاب وسبك سنگین کردن الفاظ وتلفیق وتنسيق دقیق عبارات وجمالات و مراعات صنایع بدیعی، بفکرتازه ومضمون بکر ومعنی بدیع توجهی خاص مبذول شده است. منتهی این مضامین ومعانی، مبتذل وعادی ومتعارف ویا به بیان دیگر، متبادر بذهن و سهل الوصول نیست وخواننده باید اندکی تأمل و تعمق کند تا بکنه وعمق آن پی برد ولی همینکه آنرا دریافت آنگاه ازرسائی لفظ و شیوائی کلام و دقت معنی و رقت مضمون بشگفت میافند.

البته متانت اسلوب و فخامت و رشاقه لفظ و جزالت و بلاغت معنی و روشنی و سادگی مضمون سبك خراسانی و روانی بیان و شیرینی سخن و لطف وصفای الفاظ ومعانی سبك عراقی و شیرازی در طرز صائب دیده نمیشود ولی مراعات نظیرهای سبك واستعارات و کنایات بيمزه وتشبيهات وتشبيبات نامناست وسستی تألیف نیز در اشعار او وجود ندارد و کمتر غزلیست که در آن مضمونی بدیع وفکری تازه بکار نرفته و احساسات لطیف وعواطف ظریف و خلیجانات درونی وانفعالات نفسانی وحقایق روحانی بتازه ترین تعبیر و بدیع ترین مضمون و باریکترین معنی تشریح و توصیف نشده باشد ولی، چنانکه اشاره رفت، البته کلام، درعین فصاحت، غرابت معانی فراوان دارد. غزلهای صائب را هر چند باید یکدست دانست ولی البته در همه ایات يك غزل، فکر دقیق و طبع رقیق او، مضمونی بکر ابداع نکرده است. چه بسا غزلها که فقط يك یا دو بیت آن از لحاظ دربر داشتن لطف معنی و دقت مضمون عالی و بلند است و بقیه ایات عادی ومتعارف بشمار میرود. اساساً اگر مدتها با دیوان اشعار این شاعر مفلک محشور و مأنوس شوید میتوانید اینطور بیندیشید که صائب همواره مضمونی بکر وفکری بدیع را در يك یا دو بیت بشعر در میآورده است و بعد برای آنکه آن ایات تنها نماند، ایاتی دیگر بر همان وزن وقافیه میساخته وبآن میافزوده است. آنچه که در دیوان صد هزاربیتی صائب مناط اعتبار وموجب افتخار است همین تك بیتها و یا بیت الغزلهاست که هریك را معنی بدیع ومضمون تازه از دیگر ایات ممتاز ومطرز میسازد. بنا بر این جای عجب نیست اگر از این دیوان کثیر الاشعار و این شاعر کثیر الآثار فقط همان ایات منتخب و اشعار ممتاز در حافظه ها باقی مانده و

بقیه بدست فراموشی سپرده شده باشد.

نام صائب در همه‌ی تذکره‌ها و تاریخ شعرای بعد از او دیده میشود. عموم تذکره نویسان و مورخین که از شعر و ادب قرن هفدهم گفتگو میکنند بترجمه‌ی حال و ذکر آثار صائب میپردازند و معتقدند که او را در سخن و غزل طرزی تازه و شیوه‌ای نو است.

میرزا محمدعلی صائب، در شهر اصفهان پادشاه‌گذاشت و پدر وی، میرزا عبدالرحیم از بازرگانان صاحب مال و منال و وجهه و اعتبار است که بامر شاه عباس کبیر با عده‌ای از هم صنفانش از تبریز با اصفهان کوچانیده شده‌اند. این تاجران پس از رسیدن با اصفهان در آن شهر توطن جستند و بکار داد و ستد و تجارت و معاملت پرداختند و به «تبارزه‌ی» اصفهان معروف شدند. از اینجاست که عده‌ای صائب را تبریزی میخوانند و قولی که مولد شاعر را شهر تبریز میداند ضعیف است.

صائب از شاعران کثیرالشعر است که در یکجا پابند نمیشود و در اقطار و اکناف جهان بسیاحت و سیر در آفاق و انفس میگذراند. علاوه بر تشریف بمکه و زیارت مدینه و مشهد، بکابل و هرات و هند نیز رفته و مدت‌ها بمصاحبت ظفر خان احسن حکمران کابل جزء ملتزمین رکاب شاه جهان در برهان پور هندوستان بسر برده است و بعد با پدر که به هندوستان رفته بود بایران بازگشت و در اصفهان رحل اقامت افکند و دیگر بعزت پیری و ناتوانی از اصفهای سفری دور و دراز نرفت و فقط گاه بگاه از بعضی شهرهای ایران دیدن کرد.

صائب از زمره شاعران و سخنوران معدودی است که در زمان حیات مورد توجه و مشارالیه بوده است و وجودش را معتنم و محترم داشته‌اند.

نه تنها شاهان ایران و هند و عثمانی بلکه مردم عادی نیز بفضائل و مکالم او بدیده احترام مینگریستند و حتی در موقعی که بواسطه‌ی پیری در اصفهان رحل اقامت افکنده بود و بخارج سفر نمیکرد، دیگران از نقاط دور و نزدیک بحضرت او میشتافتند و از نمره‌ی شعر و ادب و فضل و هنر او متمتع میشدند و چون شاعر از لحاظ مال و ثروت تنگدست نبود از واردین و زائرین بخوبی پذیرائی میکرد.

صائب را باید از شاعران کثیرالشعر ایران دانست. این مرد در هفتاد و اندی سال

از کمال راحت و عزت و سلامت برخوردار بود و دائم و قائم بخواندن و نوشتن و ساختن شعر اشتغال داشت. دیوان اشعارش را تا حدود سیصد هزار بیت گفته اند که اکنون در حدود صد هزار بیت آن در دست است.

چنانکه اشاره شد، صائب در شاعری مبدع و مبتکر طرزی نو و شیوه ای خاص در غزل است که میتوان آنرا در برابر سبک خراسانی (ماورالنهری یا ترکستانی) و سبک عراقی و سبک فارسی (شیرازی) قرار داد و همان است که بسبک هندی معروفیت یافته است و شاعر باریک بین و نازک خیال و دوست مفضل نگارنده آقای امیری فیروز کوهی آن را «سبک اصفهانی» اصطلاح کرده اند.

اگر قبل از صائب، در آثار شاعرانی مانند نظیری نیشابوری و عرفی شیرازی و طالب آملی، جست و گریخته، آثاری همانند دیده میشود قابل اعتنا نیست زیرا صائب، بواسطه کثرت اشعار خود، این سبک را رواجی و رونقی بی اندازه داده و آن را به حد کمال و غایت نهایت آن رسانیده است بطوریکه آثار دیگران را تحت الشعاع قرار میدهد و خود را مخترع و مبتکر آن قلمداد میکند.

پس از صائب هم، چه در ایران و چه در هندوستان، هر کس بدنبال او رفته پیاپی و مایه او نرسیده است. اساساً بعد از صائب، شعر پارسی دوباره دچار تحولی دیگر شد و پس از زندیه، شاعران و گویندگان، راه و رسم کهن را نو کردند و باری دیگر بسبک عنصری و فرخی و انوری و سنائی در قصیده و بشیوهی سعدی و حافظ در غزل و بروش نظامی و فردوسی و مثنوی در بحر متقارب شعر سرودند.

با رواج و رونق مجدد سبک خراسانی و عراقی و شیرازی، سبک هندی یا اصفهانی که بعلمت غموض معنی و اغلاق مضمون خوشآیند صاحبان ذوق سلیم و طبع مستقیم نبود متروک ماند و رفته رفته بدست فراموشی سپرده شد.

ولی سرنوشت این طرز سخن در هندوستان جز ایران بود. در اینجا، در خلاف جهت، قوس صعودی را پیمود و عده ای پیرو و مقلد مانند بیدل و شوکت بخاری و غنی کشمیری پیدا کرد.

چون طبع و نشر اشعار صائب با کثرت ابیات دشوار بود از خیلی بیش عده ای که هوا خواه و دوستدار آثار این شاعر باریک خیال بودند بر آن شدند که بذوق

خود منتخبانی از این اشعار تهیه کنند و در دسترس ادبای ذوق و حال قرار دهند. منتخبات اشعار صائب متعدد و مکرر بچاپ رسیده است. از آنجمله دوست با ذوق و شعر دوست نگارنده، آقای جعفر آزمون، در چند سال پیش منتخبانی از صائب را تهیه کردند که در سال ۱۳۲۵ در مشهد و در سال ۱۳۲۸ در تبریز بطبع رسیده و در مدتی اندک همه‌ی آن در دسترس شیفتگان صائب قرار گرفته است و امروز نسخه‌ای از آنهم در دست خود ایشان نیست. آقای آزمون که صفای ضمیر را با حسن ذوق فراهم آورده است در ضمن آنکه برای تأمین معیشت، از راه کمال درستی و پاک‌ی، با موثر آزاد اقتصادی و بانکی واداری اشتغال دارد، ایام فراغت را در عوالم معنوی و روحانی بسر میبرد و بساطقه طبع شعر دوست خود با آثار شاعران و سخن‌سرایان، تلخی و سنگینی حیات را شیرین و سبک میسازد و از جمله‌ی مریدان صدیق و مخلصان شفیق صائب بشمار میرود.

از چندی پیش که منتخب اشعار صائب نایاب گردید، ایشان بر آن شدند که ضمن مرور مجدد دیوان بزرگ صائب، ایبائی انتخاب کنند و بر منتخبات سابق بیفزایند و یکجا بطبع رسانند. دوستان و یاران شعر شناس و صائب دوست ایشان نیز تقاضی کردند که این کار هر چه زودتر صورت تحقق پذیرد. آقای آزمون، از راه کمال حسن ظن، از این ضعیف خواستند که ضمن مرور منتخبات ایشان، مقدمه‌ای بر کتاب بنویسد. متأسفانه بواسطه تراکم اشتغالات مجال مساعد و موقع مناسب دست نمیداد و تعهد این مهم از امروز فردا میافتاد، اینک خداوند را سپاس می‌گزارد که ایفای عهد را از عهده برمی‌آید و از دوست دیرین خود از این مسامحه و تأخیر پوزش می‌طلبد.

منتخبات آقای آزمون که دست پرورد ذوق شخصی ایشان است از بهترین اشعار صائب بشمار می‌آید. بدیهی است در انتخاب اشعار هر شاعری، تنها ذوق انتخاب کننده مناط اعتبار خواهد بود و چه بسا اتفاق افتد که دیگران آن منتخبات را کم و بیش نپسندند ولی جای شك نیست که اغلب اشعار خوب دیوان صائب را میتوان در هر منتخب آثار او یافت.

از خداوند میخواهد که آقای آزمون را همواره با این شور و شوق و ذوق و نشاط نگاهدارد و خوانندگان را نیز با اهمیت و دقت کار ایشان متوجه سازد و در

این روزگار که از بعضی جهات دوره بی رونقی و نارواچی شعر و ادب پارسیست این
زبان شیرین و شیوا و رسارا که میراث ارزنده نیاکان ارجمند ماست از گزند و آسیب
تازه بدوران رسیدگان و نوچرخان کارندان و نابکار، در کنف حمایت خود محفوظ
و مصون بدارد که انه خیر حافظ و هو ارحم الرحمین

تهران آذر ۱۳۳۳ دکتر نصره الله کاسمی

مقدمه مؤلف

بامداد بهار که بگلستانی با طراوت و صفا وارد شده از لطافت هوا و منظره غمزدای آن لذت برده حال سرور و انبساط پیدا می کنید اگر با دیده تأمل و دقت بنگرید متوجه خواهید شد که هر يك از اجزای كوچك و بزرگ آن درحد خود بالانفراد و جداگانه دارای اثریست خاص که پس از آمیزش و ترکیب با یکدیگر آن طراوت و صفای روحبخش را بگلستان میدهد چشمه آب زلال با جریان ملایم و صدای ریزش موزون لرزش شاخه های جوان میدهد در اثر نسیم روانپرور صحبدم قامت زیبای شمشاد با جامه های سبز و برگهای تازه انبوه قد رعنائی سرو و با بالای دلارای موزون شاخه های خم شده نسترن با چادر سفید گلهای عبیر آمیز بنفشه سر بزیر سرخ گل لاله عذار لاله داغدار ناله بلبل و هزار نغمه صلصل و سار هر یکی از کناری مایه صفا و طراوت و پایه تازگی و لطافت هوا و فضای گلستان و آزادگان عمده و اجزای اصلی رونق و شکوه آنست ولی برگ نازك و لاغر و نساچیز گیاه چمن نیز با همه فراوانی و ارزانی که به پیشیزی نمی ارزد چون در مقابل سرمای سخت زمستان و گرمای سوزان تابستان دوام کرده برای تهیه زمینه سبزش زهردین گلستان بکار آید در حدخود طرف توجه و علاقه صاحب نظر است و بر رویهم مجموعه این ودایع خلقت و مواهب طبیعت با انواع کیفیات دیگر که منوط بر دیدن و فهمیدن است نه گفتن و شنیدن صورت حقیقت يك گلستان را نمایش داده سر تپای وجود انسانرا از لطافت صوری معنوی آن بهره مند میگرداند آثار ادبی زبان فارسی هم بی گزاف به گلستانی ماند که از هر جهت آراسته که کمتر آدم با ذوقی میتواند وارد آن شده بتماشا و مطالعه پرداخته از لطافت و صفای فضاء هوایش تر دماغ و ازبوی دلاویز گلپایش سرمست نگشته و دامن اختیار از دست ندهد این گلستان بی مانند که بعقیده بیشتر دانشمندان محقق خودی و بیگانه درمیان ادبیات تمام زبانهای زنده جهان بلند ترین پایه و مکانرا دارد از وجود نویسندگان و گویندگان زیادی موجود

شده که هریک در حد خود رکنی از ارکان و جزئی از اجزای اصلی آند و برای
 کسیکه بخواهد بکیفیت و کمیت این گلستان آشنا شود شناسائی همه آنها و آگاهی
 از آثار هریک برایش لازم است ولی بر حسب معمول و عادت کسانی که تا کنون
 در مقام طبع و نشر سرگذشت و آثار ادبای پارس زبان بر آمده اند بیشتر متوجه
 استادان بزرگ چون فردوسی و سعدی و مولوی و نظامی شده اند که در واقع از نوابع
 بزرگ ادبی دنیا و بزرگتر از آند که آثارشان پس از قرنهای نشر و به تمام زبانها
 ترجمه شدن نیازی به تجدید طبع و نشر داشته باشد و کمتر نویسندگان بعد از
 این طبقه که متروک ماندن آثارشان مایه نقص صفای گلستان ادبیات ایران است
 پرداخته اند خوشبختانه در نتیجه توجهات متمادی گروهی از دانشمندان و مطالعات
 و تتبعات آنان تحقیق در آثار پیشینیان و تصحیح و مقابله و نشر آنها و زحماتی از
 این قبیل کمتر اسنادیست از نویسندگان پیشین و هنرمندان که سرگذشت زندگی
 و آثارش بسبب محققانه تتبع و طبع نشده باشد این بنده جعفر آزمون که فعلاً کارمند
 بانک کشاورزی است و سالها است خوشه چین خرمن اهل دانش و فرهنگ و آرزومند
 مشاهده پیشرفتهای شایان ادبی است بشکر بر آورده شدن آرزوهای قلبی و رسیدن
 بسعادت دیدار این ترقیات و پیشرفت ها بر خود فرض دانست تا جائیکه بتواند با
 انجام دادن خدمتی محقر در افتخارات خدمتگذاران معاصر سهیم و شریک شود .
 و چون غالب بمطالعه دیوان چاپ کلکته استاد بزرگوار صائب تبریزی موفق
 میشد و از اشعار و مضامین بدیع آن لذت میبرد باین نکته برخورد که با وجودیکه
 استاد موصوف از لحاظ قریحه و استعداد از هیچکدام ادبای مشهور درجه اول کمتر
 نبوده و آثار بهم که از وی باقی است از اشعار غالب آنها بیشتر و علاوه بر این افتخار
 ابداع سبک خاص - هندی را هم دارد (یا لا اقل یکی از معروفترین بدید آورندگان
 سبک هندیست) چون سبکش از مذاق ادبای معاصر تا حدی دور است آثارش
 چندین مورد توجه واقع نشده یا حقش بطوریکه شایسته است ادا نگشته است
 در صورتیکه در اشعار وی بقدری امثال و مواعظ و حکم با مضامین بدیع و شیوا
 هست که اگر تنها همان اشعار از وی باقی مانده بود کفایت میکرد که او را بمقامی
 که شایسته است رسانده در ردیف ادبای بزرگ زبان فارسی آورده و کوتاهی و غفلتی

که شده تا حدی جبران گردد. لذا نگارنده واجب دانست معدودی از اینگونه اشعار ویرا از دیوان مفصلش استخراج و گلچین کرده جدا گانه طبع و تقدیم هم- میهنان عزیز نماید گرچه قبلا هم دو انتخاب یکی توسط استاد معاصر آقای کمالی و دیگری توسط حافظ خاص بعمل آمده و در تهران و اسلامبول بچاپ رسیده است معاصرین وی هم انتخابات دیگری از آثار او دارند که نسخه‌های خطیش موجود است ولی معلوم است که در گلستان هر گلی رنگ و بوی خاص دارد و آثار بزرگان هرچه بیشتر نشر شود حق‌گذاری و قدرشناسی از آن شده است درخاتمه برای مزید فایده تاریخیچه حیات او را نیز که از روی مدار کی معتبر جمع آوری شده ذیلا از نظر مطالعه کنندگان میگذراند.

صائب را نام میرزا محمد علی و فرزند میرزا عبدالرحیم که بقول معاصرش نصر آبادی از کدخدایان تجار تبریزی ساکن اصفهان بوده است مؤلف قصص الخاقانی تولد صائرا در تبریز نوشته و گوید خانواده آنها به امر شاه عباس بزرگ از تبریز کوچیده و در محله عباس آباد اصفهان سکنی گرفته‌اند سال تولدش تحقیقاً معلوم نیست ولی مرحوم تربیت در ترجمه حالش نوشته است که در اوائل شباب از اصفهان بزیارت بیت الله الحرام و مدینه مشرف و پس از سیاحت ممالک عثمانی مراجعت به اصفهان نموده و در سال ۱۰۳۴ بعزم هندوستان حرکت کرده و باین اعتبار اگر اوائل شباب او را در حدود سن بیست الی بیست و پنج سال فرض کنیم تولد او در وهله اول سده یازده هجری میشود فوتش بسال ۱۰۸۱ در اصفهان اتفاق افتاد و در یکی از تکایای شهر که بنام خود او معروف است بخاک سپرده شده است و ماده تاریخیهای شیوائی در رحلتش گفته‌اند که از همه بهتر را ملا محمد سعید اشرف سروده و از همه نزدیکتر بذهن عبارت (صائب وفات یافت) است تخلص شعری او صائب و به- رسم تفخیمی دوره صفوی با افزودن الفی بآخر آن کلمه صائبا تلفظ میشود.

معلومات معلوم زمان خود را بعد کمال فرا گرفته و در نظم و نثر هر دو استاد بوده وید طولائی داشته خطرا نیز خوش مینوشته مرحوم تربیت نقل از ولیقی بیک شاملو صاحب قصص الخاقانی بدینقرار شرح داده عدد دیوانش هفت ابیات مدونش تقریباً دوست هزار بیت که بهر دو زبان فارسی و ترکی است بعضی نثرهای بلیغ و

خطبه های دیوانی نیز نوشته کلمات وی مشتمل بر حکم و امثال که در ضمن غزل تلفیق و اکثریاتش بقدری فصیح و روان است که مثل سایر شده و در السنه و افواه افتاده و غالب مردم من باب عدم اطلاع بمبادی مجهوله منسوب میدانند سرخوش از معاصرینش در کلمات الشعرا مینویسد از زمانی که زبان بسخن آشنا شده چنین معنی یاب خوش خیال بلند فکری بر روی عرصه وجود نیامده و در حیاتش دیوانش مشهور آفاق و سلاطین اطراف از پادشاهان ایران خواهان ارسال نسخ آن میشده اند مولانا صائب غیر از مثنویها قندهار نامه و محمود و ایاز و دواوین ، مجموعه هم بنام بیاض دارد مشتمل بر بیست و پنجهزار بیت که در آن شرح حال هشتصد نفر شاعر را ضبط کرده است و از دواوین خود انتخاباتی هم نموده است و بهر يك اسمی جداگانه داده است برای اطلاع بیشتر رجوع شود بکتاب دانشمندان آذربایجان تألیف مرحوم تربیت. صائب بطوریکه ذکر شده او اهل شهاب را بسفر مکه و سیاحت ممالک عراق عرب و عثمانی پرداخته و در ۱۰۳۴ بعزم هندوستان حرکت کرده و از راه هرات به کابل رفته و بهم صحبتی میرزا احسن الله سر خواجه ابوالحسن تربیتی متخلص باحسن معروف بنواب ظفر خان که از طرف شاه جهان بایری سلطان هندوستان حکمران آن سامان بوده رسیده است و ظفر خان مذکور در مدحش سروده طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است در ۱۰۳۹ باتفاق هم صحبت خود بدربار شاه جهان راه یافته و بالاخره پدرش بهند رفته و به اصرار پدر در ۱۰۴۱ با اندوخته و احترام زیاد به اصفهان مراجعت کرد و در دربار شاه عباس ثانی بلقب ملک الشعرائی مفتخر شد و با احترام بسر میبرد در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست سپاهیان این سلطان فتح و ضمیمه ممالک صفوی شد مثنوی مشتمل بر یکصد و سی و پنجهزار بیت بسبک شاهنامه بنام قندهار نامه برشته نظم کشیده است در روز جلوس شاه سلیمان قصیده بنظم آورده که مطلعش این است :

احاطه کرد خط آن آفتاب تابانرا گرفت خیل پری در میان سلیمانرا

معروف است که شاه سلیمان آن هنگام جوان و در نهایت لطافت و حسن صورت بوده لذا از این مطلع قصیده طوری از شاعر زنجید که دیگر تا آخر عمر صائب با وی تکلم نکرده است مولانا او آخر عمر را بعزلت و عبادت مشغول و تنها اشتغال

خاطر و وسیله تفریحش صرف تنباکو و کشیدن قلیان بوده است و بنظم و شر در وصف این مکیف عباراتی دارد که خالی از کیف نیست من جمله این بیت است .
شستم لب پیاله ز آب شراب تلخ کردم بدود تلخ قناعت ز آب تلخ
در غزل دارای سبکی خاص و نسبت به اشعارش عقاید مختلف است خودش گوید :

در این ایام شد ختم سخن برنامه صائب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکر خائی

ادبای هندوستان که شیفته معانی پیچده و مضامین ابهام دار و تشبیهات بعیده هستند در حق او مبالغه و غلوی بی اندازه دارند و این ادعای او را با نظر تحسین و تصدیق می پذیرند و دانشمندان قرون اخیر و معاصر ایران که سبک هندی با مذاقشان ملایم نیست و در شعر بلندی معنی و رسائی و تنوع الفاظ را خواهانند گفته های او را با آسمان و ریسمان تشبیه کرده و کمتر طرف توجه قرار داده اند حق این است که هر گاه آنچه از این استاد باقی مانده چون ایام حیاتش بدو بخش قسمت شده آنهاییکه سبک هندی است برای فارسی دوستان هند گذارده و آنهاییکه مشتمل بر حکمت و اخلاق و مثل های سائر است برای خودمان نگاهداریم تا هر دودسته از گفتارش نصیبی وافی و حظی مستوفی ببرند .

مهرماه ۱۳۱۷ : جعفر آزمون

الف

با مشربی ز ملك سليمان وسیعتر در چشم تنگ مور بسر میبریم ما
 تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
 زیر شمشیر حوادث مژه بر هم زنیم برخ سیل گشاده است در خانه ما
 بنور دل توان از ظلمت هستی برون آمد علایقی نیست جز بیداری این خواب مشوش را
 طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا
 خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا
 محو و اثبات جهان در دیده حیران یکیست فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها
 رزق ما آید بیای میهمان از خوان غیب میزبان ما است هر کس میشود مهمان ما
 میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع دزد چون شهنشه شود امن کند عالم را
 بچهره سازی گل مطلب بهار این است که عندلیب درین گلسستان شود پیدا
 ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
 فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم گریب ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
 پیکر ما میکند شمشیر را داندانه دار در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
 از شبیخون خمصار صبحدم آسوده ایم مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
 صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز چون نگین در حلقه گردون گردانیم ما
 از کمند رشته عمر ابد سر می کشید خضر اگر می یافت قدر پیچ و تاب عشق را
 ز زندگی چه به کر کس رسد بجز مردار چه لذت است ز عمر دراز نادان را
 جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما
 دائم ز خوی خود کشد آزار بد گهر خون است شیر کودک پستان گزیده را
 بنوک سوزنی این خوار میآید ز پا بیرون به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
 اگر چه کوه دارد لنگری صد سال می باید که از من یاد گیرد پای درد من کشیدن را
 عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را
 میرسد آزار بد گوهر به نزدیکان فزون نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را
 از آن بدامن مقصود کوتاه افتاده است که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
 چو عنکبوت مکس را نمی کنیم بقید همان شکار بود جذبه قناعت ما
 اگر در آتش سوزان هزار بوسه زنیم صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
 آب شد بیکان اوتا از دل گرم گذشت می گدازد نامه من خامه پولاد را
 چشم در صنع خدائی باز کن لبرا به بند بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
 زمکر سبحة شماران خدا نگه دارد که صد سراست به یلک حلقه کمند اینجا
 مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند صائب عزیز دار دل درد مند را

ما را مبر بیاب که از سیر لاله زار يك داغ صد هزار شود داغ دیده را
 نزرگانی که مانع میشوند از باب حاجت را بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
 بشکر اینکه داری دولتی تعمیر دلها کن که کوتاه است عمر کمرانی برق فرصت را
 کسیرا میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
 بآن خواری که سگرا دور میسازند از مسجد مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
 عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت بدست آید میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
 مرا گمنامی از وحدت بکسرت میکشد صائب و گر نه گوشه عزلت کمینگاهی است شهرت را
 باشد از صدق طلب چون نصیح روشن جان ما از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما
 بنخل بارور سنگ از درو دیوار میبارد اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را
 از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
 بهربیی پرده اظهار نتوان کرد راز خود دل شبها بود گنجینه اسرار عاشق را
 اگر میداشتم از بیکار یهای دل فرصت بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
 افتد غزال دولت اگر در کمند ما از همت بلند رها می کنیم ما
 نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را آتش نمرود گیلدار است ابراهیم را
 گر با مرحق ترا اعضا شود فرمان پذیر به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را
 دریاب اگر اهل دلی پیشتر از صبح چون غنچه نشکفته نسیم سحری را
 سختی رسد از چرخ به نازک سخنان بیش با سنگ سرو کار بود شیشه گری را
 تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت در عالم! ایجاد حقوق پدري را
 صاف شو صاف که تاملی نشود صاف از درد نیست ممکن بلب یار رساند خود را
 یوسف ما ز تهی دستی خلق آگاه است بچه امید به بازار رساند خود را
 صائب از مشق سخن مطلب طوطی این است که بآئینه رخسار رساند خود را
 گوهر شهوار مردم لب بجا آوردن است این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
 دل افکار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها
 بسکه دل تنگم ز تار و بود هستی چون کتان می تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
 تادور از آن لب شکرین همچونی شدم ترجیع بند ناله بود بند بند ما
 سینه هارا خاموشی گنجیه گوهر کند یاد دارم از صدف این نکته سر بسته را
 مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست در بروی آرزوی خام می بندیم ما
 چون آفتاب اگر سرمابگد ز چرخ افتادگی برون نرود از سرشت ما
 بازی ما کرچه اول خام می آید بچشم در عقب دارد تماشا های رنگین نرد ما
 بیداری حباب شود منتهی بمرگ آرامش است عاقبت اضطراب ها
 با اختیار حق چه بود اختیار ما بانور آفتاب چه باشد شرار ما
 ای روشنان عالم بالا مدد کنید شاید ز قید سنگ بر آید شرار ما
 سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست هدف تیر در آغوش کمان است این جا
 با سینه زحرف لبالب در این بساط خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
 هر که صائب دلش از هر دو جهان پاک شود میتوان گفت که از پاکدلان است این جا
 ز اسفر کردن ظاهر نشود کار تمام هر که از خویش سفر کرد تمام است این جا

دو چیز افتاد خوش از بزم میخوران مرا صائب
 قدر من این بس که چون ابر بهاران ز آب چشم
 در وصل و هجر کار دل من طپیدن است
 گل اندامی که میدادم بخون دیده آبشرا
 بدست غیر چون بینم عنان طفل خود را نمی
 بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
 بمنتهای مطالب رسیدن آسان است
 شادم از بی بری خویش در این باغ چو سرو
 وحشی فرصت چو تیر از شصت بیرون جسته است
 تمامگر مرغ همایونی شکار ما شود
 نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو
 یک طفل شوخ نیست در این کشور خراب
 میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را
 چنین که عقل کشید است زیر بند تورا
 عنان بدست فرومایگان مده ز نهار
 بدطینتان برای شکم خون هم خورند
 نیست تنها پیچ و تاب من از آن موی میان
 لبی خامشتر از گوش صدف آماده میباید
 یاد صائب دعوی آزادگی بر من حرام
 مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
 چه معجون خدا گردیده ای از خدا غافل
 ز بی دردان علاج درد خود جستن بدان ماند
 مرا از قید مندهها برون آورد عشق او
 کسی که مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
 از همت بلند بدولت توان رسید
 شرکت روزی خسیس را بفریاد آورد
 ز فیض سر مه حیرت درین تماشاگاه
 درین بساط من آن آدم سیه کارم
 بدوش توکل منه پای خور را
 زدندان تورا داده اند آسیامی
 تو آنروز صائب ز ارباب حالی
 شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
 فساد طاعت بی پرده افزون است از عصیان
 کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام
 تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر
 ز با افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا
 تازه دارم خار دیوار گلسستان تو را
 دائم به یک قرار دل بی قرار ما
 چنان بینم که گیرد دیگری آخر گلابشرا
 که وقت نی سواری میگردم من رکابشرا
 پری روئی که میبردم بمکتب من کتابشرا
 اگر شمرده توانی گذاشتن بارها
 که بخاطر گرهی نیست زیوند مرا
 تا توزه می سازی ای غافل کمان خویش را
 پیش هر مرغی که باشد دانه میریزم ما
 که شد هموار راه من ز پیش پانیدن ها
 دیوانگی بجای ریگر می بریم ما
 چند بتوان در گریبان داشت آتش باره را
 عجب که عشق رهاند از این کمند تورا
 که در مصالح خود خرج میکنند تورا
 سگ دشمن است بر سر روزی گذایرا
 موی آتش دیده دارد هر سرمویش مرا
 طلبکار وصال در شهوار معانی را
 گریب جز ترک هوس در دل هوس باشد مرا
 که باشد بادبان کشتی دل دامن شهبها
 ندارد این سفر بادمرا دی غیر یاری ها
 که خار از با برون آرد کسی یا نیش عقربها
 که چون خورشید طالع شدن نهان گردند کو کبها
 از آن صائب ز خاک اهل دل یابند مطلبها
 آری بفیل صید نمایند فیل را
 بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویشرا
 یکی شده است چو آئینه خوب و زشت مرا
 که فکر دانه بر آورده از بهشت مرا
 ولی نعمت خویش کن کار خود را
 که سازی ملایم تو گفتار خود را
 که سازی چو گفتار کردار خود را
 مگردان روترش از ماده تلخ نصیحت را
 نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را
 طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را
 خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

مگیر از دهن خلق حرف را زنهار	بآسیا چو شدی پاسدار نوبت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب	ز روی ترش مکن تلخکام الفت را
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند	شکنجه است فقیران بی بضاعت را
آنچنان کز رفتن گل خار می ماند بجا	از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت	آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نیست	وقت آنکس خوش کزو آثار می ماند بجا
نیست از کردار ما بی حاصلان را بهره ای	چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا
زنگ افسوسی بدست خواهه هنگام رحیل	از شمار درهم و دینار می ماند بجا
نیست اوج اعتبار پوچ مغز انرا ثبات	کوزه خالی قند زود از کنار بامها
بازی همواری ظاهر مخور از دشمنان	نان سوزن دار پیش افکن سگ دیوانه را
اگر چون شانه از هر چاک دل راهی کنم پیدا	همان زلف سبکدستش ز سروا میکند مارا
که می آید بسروقت دل ما جز پریشانی	که می پرسد بغیر از سیل راه خانه مارا
نیکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند	گندم چوپاک گشت خورد زخم آسیا
من از بیقدری خار سردیوار دانستم	که نا کس کس نمیگردد از این بالا نشینها
ز تعظیم و ز توصیفهای خصم ایمن مشو صائب	که مرخم کردن صیاد آفتها است مرغان را
سجده بر کف توبه بر لب دل بر از شوق گناه	معصیت را خنده می آید ز استغفار ما
قدر یا قوت لب او را که میداند که چیست	جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را	من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را
از کف دست اگر موی برون می آید	می رسد دست بموی که مریار مرا
کسی بموی نیاویخته است خرمن گل	غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
لطافت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن	توان از پشت بایش دید نقش فرش قالی را
بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین	که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما	بشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما
جام مادر پرده دارد نغمه های جان گداز	دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما
حیدن باخوشت است از بال و پرها و سرا	عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما
ز چهره سخن حق نقاب بر دارد	ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
لب سؤال در فقر را کلید بود	بروی خود بگشازینهار این در را
آبروی بی نیازی چشمه حیوان ما است	کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما
این زهر ساز گار بعادت نمی شود	بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغی که ز پرک است در این بوستان سرا	بیند به یک نظر گر دامن و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی رسد	نتوان زدن به تیر هوانی نشانه را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی	حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را
مستی و مغموری عالم بهم آمیخته است	دور باش نیش درد نبال باشد نوش را
بر سر پیغمبر صائب کسوت پشیمین میند	از سر خوان تهی بردار این سر پوش را
ز طوفان حوادث عاشقانرا نیست پروائی	نیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا
بغاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم	صدف تابست از گفتار لب شد مخزن دریا

نیست پروای علائق جان از تن رفته را _____ هر سر خار نیست مهمیزی شکار خسته را
 مطلب ز عشق بازی تحصیل خاکساری است _____ افتادگی است حاصل از پختگی ثمر را
 عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد _____ بشمرد موج سراب این عالم محسوس را
 از دم سرد خزان برگی که می افتد بخت _____ از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا
 پیران شکار طول امل زود می شوند _____ در خاک نرم حکم روان است ریشه را
 برد باری و تواضع عمر میسازد دراز _____ هر پلی دارد بیاد خویش چندین سیل را
 در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است _____ صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را
 زمین سینه ما دردوداغ پرورده است _____ یکی هزار شود تخم اشک در گل ما
 نیست مرکز مانع برگار در سر گشتگی _____ گر رود از جای گردون دل بجا باشد مرا
 عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی _____ ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما
 از جنبش مهد است گران خوابی اطفال _____ از گردش افلاک بخوابست دل ما
 در غم آباد فلک رخنه آبادی نیست _____ چشم تا کار کنند حلقه دام است این جا
 کعبه و بشکده بی جلوه مستانه یار _____ آسیائست که انداخته اند آبش را
 قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است _____ هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
 دل چوشد غافل ز حق فرمان پذیر تن شود _____ می برد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را
 ریشه نخل کهن سال از جوان افزون تر است _____ بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
 هر دم چو تانک بار درختی نمی شویم _____ چون سرو بسته ایم بدل بار خویش را
 روزی مارا ز خوان سیر چشمی داده اند _____ بی نیاز از ناز و نعمت های الوانیم ما
 منزل ما هم رکاب ماست هر جا می رویم _____ در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
 در چنین راهی که مردان توشه ازل کرده اند _____ ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
 همت مردان دلیل ما است هر جا می رویم _____ چون جرس آوژه در کاروان داریم ما
 بآهی میتوان از خود بر آوردن جهانیرا _____ که یک رهبر بمنزل می رساند کاروانیرا
 اگر در خواب بیهوشی نباشد، گوشه صائب _____ بحر فی میتوان تصویر کردن داستانیرا
 تار بود عالم امکان بود موج سراب _____ همچو سوزن جا بچشم خود مده این رشته را
 بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز _____ که دل سفید نگردد ز جامه شوئی ها
 بنومیدی مده از دست خود دامن شهبارا _____ که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
 اینگل که موج خنده ات از سر گذشته است _____ آماده باش گریه تلخ گلاب را
 به ماحرارت دوزخ چه میتواند کرد _____ اگر زما نستانند چشم گریان را
 ظالم بظم خویش گرفتار میشود _____ از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را
 نیست زان گوهر نایاب کسیرا خبری _____ چشم غواص تهیتر ز حباب است این جا
 می شود دشمن سرکش به تحمل مغلوب _____ خاکسدر کشتن آتش به از آب است این جا

با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم _____ ای وای اگر سپهر رود ببر مراد ما
 نخواهد آتشی از همسایه هر کس جوهری دارد _____ چنار از سینه خود می‌کند ایجاد آتشی را
 ز سبک کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد _____ محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
 عاقلان را گوش بر آواز بانگ رحلت است _____ هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
 هر که پا کج می‌گذارد مادل خود می‌خوریم _____ شیشه ناموس عالم در بفل داریم ما
 بهشت جاودان خواهی بدل خوردن قناعت کن _____ که حرص دانه در دام بلا نداشت آدم را
 مبین درس فرازی هیچ خوردی را بچشم کم _____ که جادردیده خود میدهد خورشید شب‌نمرا
 اگر از دست احسان مرهم دلها نمی‌گرددی _____ به خلق از خود تسلی دار باری اهل عالم را
 مده چو تیره‌هوائی بباد عمر عزیز _____ کشیده دار کمان تانسان شود پیدا
 کجی و راستی خلقت را محک سفر است _____ که حال تیر جدا از کمان شود پیدا
 اگر تو آینه سینه را کنی پرداز _____ هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا
 توان برید چو مقر اض صائب از عالم _____ درین زمانه اگر هم زبان شود پیدا
 چشم بگشاسبک از خواب گران کن خود را _____ بر هوا پای بنه تخت روان کن خود را
 گوهر آبله در راه طلب ریخته است _____ قدمی پیش نه از دیده و روان کن خود را
 بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات _____ باده کهنه بدست آرو جوان کن خود را
 زرد روئی گل روی سبد هشیاریست _____ می‌گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را
 شکوه از زخم زبان کردن مردم سبکسیت _____ حلقه آهنی از گوش گران کن خود را
 اگر از تشنه لبان گهر سیرابی _____ سعی کن هم چو صدف پاک دهان کن خود را
 می‌خورندت بنظر گرسنه چشمان جهان _____ چو نشب قدر نهان در رمضان کن خود را
 برکت میرود از هر چه بآن چشم رسید _____ صائب از چشم بدخلق نهان کن خود را
 دیده من نیست گرشایسته رخسار تو _____ سجده می‌از دور دارم طاق ابروی ترا
 گر گذارد قوت گیرائی اندر دستها _____ در گره بندند گل پیراهنان بوی ترا
 مصرع برجسته هیبت است از خاطر رود _____ چون کند صائب فرامش قد دلجوی ترا
 از خویش رفتگان راجحت بر ابر نیست _____ یک منزل است دریا سیل سبک عنان را
 هر کس ز کوی اورفت دل را گذاشت بر جای _____ مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
 مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست _____ کشتی درست باید دریای بی کران را
 عشق سازد زهوس پاک دل آدم را _____ دزد چون شعله شرر امن کند عالم را
 ماحریفان کهن سال جهان از لیم _____ طفل شش روزه عالم ندهد بازی ما
 تخته نقش مراد است دل ساده دلان _____ بازی خود دهد آن کس که دهد بازی ما
 چندین هزار جامه بدل کرد روزگار _____ غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
 شکوه در مشرب ماسوخته جانان کفر است _____ شمع داغ است ز خاموشی پروانه ما
 در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را _____ کهنه کردی در ورق گردانیدن این سی پاره را
 عشرت روی زمین بسته است در آرام دل _____ خواب طفلان لشکر تمکین بود گهواره را

گردل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن به ز خاکستر لباسی نیست آتشبار را
 پامنه بیرون ز حد خویش تابینا شوی نیست حاجت باعصا درخانه خود کور را
 در این بساط من آن سیل پر شر و شورم که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا
 چه حاجت است برهبر که گوشه چشمش کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
 گفتگوی کفر و دین آخر به یک جا میکشد خواب یک خواب است باشد مختلف تفسیرها
 میزبانی که بجان سیر کند مهمان را چه ضرور است که آراسته دارد خوان را
 مجو زهر دل افسرده معنسی روشن که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
 عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا ز شوره زار کجا گلستان شود پیدا
 در امید بر آورده ام بگل صائب دو چشم در گرو انتظار نیست مرا
 خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شوی می گذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
 از آن چون موی آتش دیده یکجا نیست آرام که آتش طلعستان دارند نبض پیچ و تابم را
 بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسا بمر
 خرد را پیروی از راه حاجت میکند نادان و گر نه کور از خود کور تر خواهد عصا کش را
 فتح باب من بود در بستن چشم و دهان میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
 میتراود می گلگون زرگ و ریشه ما پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما
 چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را
 عرق بچهره نشسته است آن بریوش را که دیده است بدین آبداری آتشر
 زدل میسار نه سنجیده حرف را بزبان عنان کشیده نگه دار اسب سرکش را
 بدانشنگی شدم خورسند از این گلزار تادیدم چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا
 در این دریای گوهر خیز نو میدی نمیباشد غنی شد چو نصف هر کس دهان خود گشود اینجا
 از آن پیوسته چون پرگار میگردم بگرددل که وقتی جلوه گاه آنبری رخسار بود اینجا
 از جدائی قطع پیوند خدائی مشکل است گر شود سی باره از هم کی شود قرآن جدا
 ز سنگ کودکان پهلوتپی کردم ندانستم که می گردد شکستن مومبائی شیشه دل را
 بی تردد دامن روزی نمی آید بدست می کند با کاهلان این نکته تلقین آسیا
 گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا موجرا نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا
 آن چنان کز سرخمار می به می زائل شود نیست غیر از بوسه درمانی خمابوسه را
 و گر باید بدشمن را یگان دادن متاع خود مکن ز نهار تا مکن شود بادوستان سودا
 بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست نه بسته است کسی شاه راه دلها را
 هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
 ای که از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده‌ئی چون مردان
 بر شکست قفس جسم از آن می‌لرزی
 نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد
 دلم به پاکی دامن غنچه می‌سوزد
 بپرداز از غبار معصیت آئینه جانرا
 ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم
 چون سایه که سردر قدم سرو گذارد
 مارا نتوان از تو جدا کرد که دارد
 دل بستگی خاص بهر جای تو مارا
 هر که خود را جمع می‌سازد همه عالم دروست
 از وصال یار محرومیم باهم خانگی
 باسیه کاری طمع داریم حسن عاقبت
 ز برگریز قیامت اگر خبر داری
 میتوان دلرا باهی کرد از غمها سبک
 غیر حق کردم فراموش هر چه در دل داشتم
 چندانکه موی بیش ز پیری شود سفید
 عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
 صائب ز هوش ناقص خود میکشم ملال
 عیب خود دیدن مرا ز اهل هنر ممتاز کرد
 ز طوفان حوادث از سبک مغزی نیم غافل
 در گوش قدر دانی من حلقه زر است
 حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو
 گوش اگر داری در این بستان سراهر غنچه
 نیست غافل عشق بی پروا زمرک کوهکن
 صائب از اندیشه موی میان غافل مباح
 گرچه پیریم از جوانان جهان دلخوشریم
 خردم شمار گنه را که گناهی است بزرك
 با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست
 شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج
 امشب که آمده است بکف سبب آن زفن
 مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است
 ز سینه ام دل پر داغرا برون آرید
 بر زور خود منال که يك مشت بال و پر
 باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
 که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
 یکی گوهر شود از صد هزاران قطره بارانرا
 که بلبان همه مستند و باغبان تنها
 که در آئینه جان روی جانان میشود پیدا
 سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
 محواست سراپا بسراپای تو مارا
 دلبستگی خاص بهر جای تو مارا
 بحر را در حلقه گرداب میجوئیم ما
 در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما
 دولت بیدار را در خواب میجوئیم ما
 نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا
 يك فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
 طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد مرا
 کوتاه شود حیات چو شمع سحر مرا
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
 خوش باد وقت آنکه کند بی خبر مرا
 منفعت از پا زیاد از پر بود طاوس را
 حباب آسادر این دریابکف دادم سر خود را
 هر کس که گوشمال بجا می‌دهد مرا
 گرشود توفیق از مردم فراموشی ترا
 میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
 نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
 کین ره باریک نازک میکند اندیشه را
 خنده ها بر صبح دارد موی چون کافور ما
 گندمی کرد ز فردوس بیرون آدمرا
 از برای بوسه خون در جگر کردن مرا
 نتوان بگریه شست خط سرنوشت را
 خالی است جای شیشه می در کنار ما
 ننموده کس بقبله نما قبله گاهرا
 که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا
 درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار
از خس و خاشاک بگذر گردد گلها طوف کن
با کمال ناز کی افکار ما بی مغز نیست
کسی که عیب مرا میکند نهان از من
بغیر از زبان نیست در خود فروشی
پیش آن کان ملاحظت دهن خوبان چیست
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
دل صد پاره ما را نگاهی جمع می سازد
میتواند کشت ما را قطره سیراب کرد
باعقل گشتم هم سفر یک کوچه از راه بی کسی
از چرخ منت پر کاهی نمی کشم
نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن
هیچ قلبی نیست نگشاید باه نیمه شب
هیچ میزانی در این بازار چون انصاف نیست
نامه سر بسته را چون آب خواندن حق ما است
در بیان طلب راهبری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام
روز گاری اسکنه باریک روان هم سفرم
خاطر امن بملک دو جهان می ارزد
جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکل است
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
اگر نکو نشدی صائب از بدی بگذر
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
گرچه در صحبت قسم ها بر سر هم میخورند
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند
ای سلیمان اینقدر ایستادگی در کار نیست
هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا
کور را از رهبر بینا بریدن غافل نیست
سنگ را پر میدهد شوق عزیزان وطن
ترك كوشش دامن منزل بدست آوردن است
چيست دنيا تا بآن آلوده كردن دست خویش

باور نمی کنند تپی دستی مرا
تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را
هر حبابی کشتی نوح است در جیحون ما
اگر چو چشم عزیز است دشمن است مرا
اگر سود خواهی به بند این دکان را
در نمکزار چقدر است نمکدانی را
گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
که از یکرشته بتوان بخیه زد چندین جراحت را
این همه استادگی ای ابر دریا دل چرا
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
گر استخوان ز درد شود تو تیا مرا
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
مانده می در عقده دل آنقدر حیران چرا
گوهر خود را نمی سنجی در این میزان چرا
کز سخن فهان آن لبهای خاموشیم ما
سر پرواز بیال دگری نیست مرا
که بجز آبله دل گهری نیست مرا
میروم راه و زمزل خبری نیست مرا
نیستم درهم اگر سیم و زری نیست مرا
پیش رو نتوان گرفتن لشکر برگشته را
فزود غفلت من از سفید موئی ها
که هست ترك بدی ها سر نکوئی ها
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
خون هم را میخورند این دوستان از هم جدا
به که باشد خانه های دوستان از هم جدا
میگشاید ناخن موری گره از کار ما
از طبیبان می کند پرهیز آن بیمار ما
برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا
ای کم از سنگ نشان از جانچیدن چرا
راه خود را دور میسازی ز کوشیدن چرا
بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا

در چنین وقتی که خوان فیض گسترده است صبح
دست افسوس است هر برگیکه میروید ز شاخ
زین گلستان عاقبت چون بادمیاید گذشت
در خور تلخیص است صائب هر دو را خاصیت
رسیده است بآفاق صیت شهرت ما
کلاه گوشه اقبال ماست بی کلهی

چون گران جانان ز جای خود نچیدن چرا
در چنین ماستم سرا هرزه خندیدن چرا
بر درختی هر زمان چون تانک پیچیدن چرا
از سر رغبت حدیث تلخ نشیندن چرا
طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
گذشتگی زدو عالم بود جنیت ما

ب

بیقرارنرا از آن یکتای بی همتا طلب
دست خواهشرا نه بگشایش دست خاکیان
اهل همت را مکرر در سردادن خطا است
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
گر ز خاک آسودنت آسوده میگردند خلق
چشم چون بینا شود خضر است نقش هر قدم
آبرو در پیش ساغر ریختن از بی همتی است
معیار دوستان دغل روز حاجت است
بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب
روشن نمی شود دل تاریک از آفتاب
بیگانه شوز هر چه بجز گفتگوی او است
دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق
توان ز بی نشان به نشان گر چه راه یافت
پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد
صائب دعای بی اثران با اثر بود
تا بود نغمه بلبل مشنو ساز دگر
شاهو گدا بدیده دریا دلان یکیست
زدست خضر پیاله با احتیاط بگیر
ایمنی جستم زویرانی ندانستم که چرخ
چه لازم است بزاهد بزور می دادن
در شب وصل تو می لرزد دلم چون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند

چون شود از دشت غایب سیل در دریا طلب
هر چه می خواهد دلت از عالم بالا طلب
آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب
بستگیمهارا گشایش از در دلها طلب
تن بخاک تیره ده آسایش تنها طلب
رهبر بینا چو خواهی دیده بینا طلب
گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب
قرضی برای تجربه از دوستان طلب
از تنگنای جسم برون آهوا طلب
این روشنائی از نفس گرم ما طلب
وانگه بیا زما سخن آشنا طلب
همت بلند دار از او هر دورا طلب
دست از طلب مدار همان نقش پا طلب
گم شوز خود نخست دگر رهنما طلب
بگذار اثر ز خویش اثر از دعا طلب
تا بود دفتر گل روی میاور بکتاب
پوشیده است پست و بلند زمین در آب
مباد آب حیات دهد بجای شراب
گنج می خواهد بجای باج از ملک خراب
بخاک تیره مرزید آبروی شراب
تا مباد از رخنه آرد شیخون آفتاب
افسر دیوانگسان باشد بهامون آفتاب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم مستی بود که میکند ازاران خود کباب
 چون گلوی شیشه موج باده گلرنگرا میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
 سالک آن به که شکایت ز ملامت نکنند که بود زخم زبان خوار بیابان طلب
 پای از حلقه زنجیر گذارد بر تخت هر که يك چند کند صبر بزدان طلب
 رهرو عشق محال است که افسرده شود عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
 جذبه را بعنان گـیری شوقم بفرست که از این بیش ندارم سروسامان طلب
 تا دلت سرد ز ارباب تعلق نشود آتش از کلبه ما خانه بدوشان مطلب
 آسیای فلک از آب مروت خالی است تادلت چاك چو گندم نشود نان مطلب
 در هوای سرد لازم نیست درمینا شراب میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب
 تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست نشئه دیگر دهد درد امان صحرای شراب
 دست چون از دامن مینای می کوته کنم میدهد مارا خبر از عالم بالا شراب
 از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب آفتابی می شود رنگش ز سیر ماهتاب
 آئینه شو وصال پری طلعتان طلب اول بروب خانه سپس میهمان طلب
 رومی ز سنگ و جانی از آهن بهمرسان آنگه بیا و آتش از این کاروان طلب
 در ناخن نسیم گشایش نمانده است ای غنچه همت از نفس بلبان طلب
 عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب رونگه داشتن از صاف درونان مطلب
 هرگز از هند مجوعیش صفاهان صائب فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب
 دست از طمع بشوی که از شومی طمع در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

ت

طاعتی بالا از دلجوئی درویش نیست دست خود بوسید هر کس دست سائل را گرفت
 در مجالس حرف سرگوشی زدن بایکدگر در زمین سینه ها تخم نفاق افکندن است
 بر گران خوابان دولت عرض کردن حال خویش نامه را در رخنه دیوار نسیان کردن است
 آهی که غم زدل نبرد ناکشیدنی است مرغی که نامه بر نبود پر بریدنی است
 هر چند درس عشق ز تعلیم فارغ است هر روز يك دو نامه صائب شنیدنی است
 هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود است کار حق در طاق نسیان مانده در کار خود است
 گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است
 کیست از دوش کسی باری تواند بر گرفت گریه عیسی است در فکر خروبار خود است
 نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیرد و گرنه پست و بلند زمانه سوهان است

زمانه بوته خارا زدرشت خوئی تو است
 گذشت عمرو نکردی کلام خود را نرم
 امروز قدر نکته موزون نمانده است
 یک عمر می توان سخن از زلف یار گفت
 صائب پیاله گیر که تا کرده می نگاه
 هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
 مارا دماغ جنگ و سر گیر و دار نیست
 دیوانه که میرمد از سنگ کودکان
 شیشه نزدیکتر از سنگ ندارد خویشی
 روی گشاده می که دلی واشود از او
 ز نغمه تا صدا يك گوشه راه است
 بحق از تنگنای نی رسیدم
 همه سر انا الحق می سرایند
 باد تندی که از بوی سر منصور ریخت
 گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف
 مشت خاک ماچه باشد پیش شوخیهای حسن
 منکه سنگ خاره عاجز بود در دستم چوموم
 قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست
 ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش
 در دل خاک نهان گنج و گهر گر دارند
 سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری
 در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
 صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند
 مشو بمرگ زامداد اهل دل نومید
 دیدن روی تو ظلمست و ندیدن مشکل است
 هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است
 بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
 منزل نقل مکان ما است اوج لا مکان
 غنچه را باد صبا از پوست میآرد برون
 در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوردار
 هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت
 آنچه می جست از درخت وادی ایمن کلیم

اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است
 تورا چه حاصل از این آسیای دندان است
 انصاف در قلمرو گردون نمانده است
 در بند این مباحث که مضمون نمانده است
 يك خشت از عمارت گردون نمانده است
 روز گاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
 ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
 بیرون کنید ز شهر که کامل عیار نیست
 هر شکستی که بهر کس برسد از خویش است
 صائب بصد هزار گلستان برابر است
 بر این حرف بلندم نی گواه است
 خوشا ملکی که اینش شاه راه است
 ندانم آب این نی از چه راه است
 عشق آتش دست در مغز من پر شور ریخت
 این جواهر سر مه را نتوان بچشم کور ریخت
 این همان برق است کز يك نوشندش طور ریخت
 دیدن آن سنگدل از پنجه من زور ریخت
 یوسفی نیست در این مصر که زندانی نیست
 که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
 گنج بی سیم و زران جز غم پنهانی نیست
 از برای دل ما قحط پریشانی نیست
 تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
 بچنون میزنم امروز که بازاری هست
 که خواب مردم آگاه عین بیداریست
 چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
 بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است
 زاهد نا پخته را از خود بریدن مشکل است
 آسمانها را بگرد مار سیدن مشکل است
 بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است
 نیست چون دندان لب خود را کزیدن مشکل است
 چون کلیم از لن ترانی لذت گفتار یافت
 همت منصور بیزحمت ز چوب دار یافت

شوق اگر مشاطه گردد بی تکلف میتوان
 کرسبک سازی چو شبنم از علایق خویش را
 از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
 گاه در آغوش گل گسه در کنار آفتاب
 هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
 داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش
 تاقیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
 با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
 فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
 هیچ کاری بی تأمل گر چه صائب خوب نیست
 دست و پا بسیار زدا عشق مارا پاک سوخت
 بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب
 چون خطائی از تو سرزد در پشیمانی گیرز
 نیست پروای عدم دل زده هستی را
 تا درین عبرت سرا چون گل نظر او کرده ایم
 در طلب ما بی زبانان امت پروانه ایم
 صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
 دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
 نیست در جاذبه شوق مرا کوتاهی
 میتواند داشت طوفان را مقید در تنور
 عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
 چون و آنمیکنی گره بی خود گره مباح
 نغمه ها گر چه مخالف بود آوازیکیست
 کثرت موج تورا در غلط انداخته است
 چون هر چه میرسد بتو از کرده های تو است
 ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
 نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباح
 تا نه بینی چهره تاریک دنیا دار را
 اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
 روی هفتاد و دو ملت جز بدان درگاه نیست
 از برق حادثات به باد فنا رود
 سرگشتگی چو سجه ز صد رهگذر کشد

لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت
 میتوان در بیشگاه خاطر گل بار یافت
 تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
 شبنمی بشکر چها از دیده بیدار یافت
 میتوان يك صبحدم در ملك استغفار یافت
 ازل خاک بر آورده و در خون زده است
 سکه داغ که بر لاله هامون زده است
 بادهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
 عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
 بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است
 شعله خونهار یخت تا این هیزم تمناک سوخت
 از سر کوی تو با کشتی گذشتن مشکل است
 کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است
 از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است
 عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کردن است
 سوختن از عرض مطلب بیش ما آسان تر است
 ورنه بر داشتن دل ز جهان آسان است
 شیوه مژگان عیار و شعار چشم تو است
 پله نواز تو بسیار بلند افتاده است
 سینه هر کس که راز عشق را مستور داشت
 گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است
 ابرو کشاده باش چو دست کشاده نیست
 پرده هر چند که بسیار بود سازیک نیست
 ورنه در سینه دریا گهر راز یکست
 جرم فلک کدام و گشاه زمانه چیست
 حاصل تورا ز زندگی جاودانه چیست
 شکر الله تخم امیدی مرا در خاک نیست
 کی شود هرگز تورا روشن که دنیا آتش است
 سختی از دوران نه پند دانه تا در خرمن است
 عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
 هر خرمنی که گوشه چشمش بمور نیست
 در هر دلی که وسوسه استخاره است

ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد
 ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم
 تا هست بجای رشته از خرمن هستی
 عاقل ز دست دامن فرصت نمیدهد
 بوی گل و باد سجری بر سر راهند
 میدهد قطره و سیلاب عوض میگردد
 شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی
 ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم
 ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی
 امروز نیست دست جفای فلک دراز
 سرخی چشم من از خجالت بی اشکیها است
 تن پرستان و سبک خیزی محشر هیئات
 کفاره شراب خوریهای بی شمار
 ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است
 صد بیایان در میان دارند از بی نسبتی
 در کارخانه که ندانند قدر کار
 در کارخانه که نظامش ز غفلت است
 سوداگر است هر که دهد زر با برو
 يك کشتی درست بساحل نمیرسد
 آنکه ما سرگشته اویم درد دل بوده است
 ما عیب در سینه دریا نفرا سوختیم
 این خار غم که بردل بلبل نشسته است
 این جذبه که از کف مجنون عنان ربود
 پیوسته است سلسله موجها بهم
 نظر ببوش ز خود تا نظر توانی یافت
 هر آنچه گم شده است از تو ای سیه باطن
 ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
 درین صدیقه هستی چو لاله ممکن نیست
 غبار دامن صحرای خاکساری شو
 نمک عشق در آب و گل درویشان است
 سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن
 دل بیدار از این صومعه داران مطلب
 کسی آواز بر تیر قضا نشنیده است
 گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است
 هر خار در این دامن صحرا عسس ما است
 نتوان جنون خود به بهار دیگر گذاشت
 گرمی روی از خود به از این قافلهئی نیست
 شهرت بحر بهمت غلط مشهور است
 که برگشاده دلان چرخ روی خندان است
 بخل بجا بهمت قارون برابر است
 چو برق آمده چون ابر نوبهار گذشت
 دیر است تا باهل هنر دست یافته است
 این سفالی است که بی نم چو شود رنگین است
 هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
 هوشیار در میانه مستان نشستن است
 غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
 گر بظاهر کوه با صحرای بهم پیوسته است
 از کار هر که دست کشد کاردان تر است
 هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
 آنکس که بی سؤال دهد اهل همت است
 زین شورشی که بر سر دریای وحدت است
 دوری ما غافلان ارقرب منزل بوده است
 گوهر مقصود در دامن ساحل بوده است
 از خون گل خار خود اول شکسته است
 اول زمام ناقه لیلی گسسته است
 خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
 بشوی دست زجان تا گهر توانی یافت
 بروشنائی آه سحر توانی یافت
 ز نخل بید محال است بر توانی یافت
 که نان سوخته بی جگر توانی یافت
 که تاج رفعت از این رهگذر توانی یافت
 حاصل روی زمین در دل درویشان است
 در دریای خطر ساحل درویشان است
 کاین چراغی است که در محفل درویشان است

در زمینی که از او بوی دل آید بمشام پا بیفشار که سر منزل درویشان است
 از پیر گوشه گیری و سیر از جوان خوش است از تیر راستی و کجی از کمان خوش است
 بسا شکست کز و کارها درست شود کلید رزق گدا پای لنگ و دست شل است
 از شکایت رخنه دل میشود ناسور تر بخیه این زخم دندان بر جگر افشاندن است
 همچو تار سجه گر هموار سازی خویش را میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
 باده بی درد در میخانه افلاك نیست دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست
 ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی هیچ نقشی در خور آئینه ادراك نیست
 تو نداری سر سودا ورنه یوسفی در سر هر بازار است
 در تن مرده دلان رشته جان بر کاهی است که بر دیوار است
 عقل و فطرت بجوی نستانند دور دور شکم و دستار است
 سیر دور فلک کج رفتار چون تو هموار شدی هموار است
 بر من از زهر ملامت صائب هر سر موی زبان مار است
 گفتار تو شهیدی است که جانها مگس او است رفتار تو سیلی است که دل خار و خس او است
 هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید صبحی است که تسخیر جهان در نفس او است
 هر چند که از محمل لیلی خبری نیست صد بادیه پر شور ز بانك جرس او است
 کارم شب وصال پیاس نظر گذشت فصل بهار من به ته بال و پر گذشت
 تا همچو شمع پای نهادم در این بساط عمرم بگریه شب و آه سحر گذشت
 دلرا درست دار که موج سبك عنان با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت
 گر سر رود ز تیر فنا سر نمی کشم نتوان به تلخروئی بحر از گهر گذشت
 نظر بشاخ بلند است مرغ وحشیرا تلاش دار کند هر سری که سودائی است
 بفکر زینت باطن کسی نمی افتد مدار مردم عالم بظاهر آرائی است
 خوش است ناله که از روی درد پر خیزد و گر نه ناله بی درد باد پیمائی است
 زابر گر چه هوای بهار تا صاف است غمین مشو که سرا پرده های الطاف است
 صفای روی زمین در صفای دل باشد که آب جوی بود صاف چشمه تا صاف است
 میان کعبه بتخانه مانده ام حیران که جای کودک بیمعرت در اعراف است
 باهل دل رسد از روزگار خون جگر که جای مشک ز آهو همیشه در ناف است
 ساز گاری پیشه کن با مردم نا سازگار تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است
 بینش هر کس در این عالم بقدر داغ او است روشنائی خانه تاریک را از روزن است
 دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگ است
 چون اشك فکندن ز نظر هر دو جهانرا سهل است اگر همت مردان نه بزرگ است
 با وسعت مشرب چه کند کوه غم عشق در حوصله تنگ تو این خانه بزرگ است
 دارد صدف از سینه هر قطره دلی تنگ هر چند که آن گوهر یکدانه بزرگ است

دستی که ریزشی نکند شاخ بی‌سر است
نمی‌توان غم دلرا بخنده بیرون برد
ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه
سزای خواب بود دیده که گریان نیست
شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت
ز درد و داغ محبت مگو و بمرده دلان
به يك دوهفته ز منت هلال شد مه بدر
رزق تو زخان فلک ارغم شد روزی
در هر چه برغبت نگری راهزن تو است
در مشرب جمعی که مهبای رحیلند
ما حوصله درد نداریم و گر نه
ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر است
بغیر آه نداریم در جگری چیمزی
مجدوام نشاط از سپهر کم فرصت
ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
رزقش دهند ز عالم بالا به پای خویش
که دهان تنگ میبوسم بمستی گماه چشم
چندین هزار شیشه دلرا بسنگ زد
من باوج لامکان بردم و گر نه پیش از این
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
آنچنان گرم است بازار مکافات عمل
ز سادگی است بفرزند هر که خرسند است
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
رتبه خورشید خواهی از خلاق دور باش
از این بساط به تمکین خود مشو مغرور
من ندارم طالع از معشوق ورنه بارها
در بساط خاک گنجی را که میباید نهفت
سخن شمرده و سنجیده گوی بی‌سوگند
چون رزق تو بر سفره افلاک نوشته است
کام دل‌توان گرفتن از جهان بی‌روی سخت
بهر که هرچه دهی نام او مبر صائب

نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است
ز خنده روئی گل تلخی از گلاب نرفت
از این خرابه برون دود این کباب نرفت
نفس و بال بود بر دلی که نالان نیست
سزای سنگ بود پسته که خندان نیست
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست
شکستن لب نان سپهر آسان نیست
غافل مشو از شکر که آن نیز غذائی است
بر هر چه کنی پشت ترا راهنمایی است
هر رنجش بی‌جای فلک لطف بجائی است
هر درد که قسمت شود از غیب دوائی است
غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
که صبح تا نفسی راست میکند پیر است
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است
صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت است
پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست
افسانه ایست اینکه دل یار نازک است
عشق بازی پله‌ئی از دار بالا تر نداشت
در آفتاب سایه شاه و گدا یکی است
چشم اگر بینا بود هر روز روز محشر است
که مادر و پدر غم وجود فرزند است
فلک حریف زبردستی مدارا نیست
سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است
که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکی است
گل بمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده است
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردن است
که شاهد سخنان دروغ سوگند است
ای سست یقین اینچه اندیشه نان چیست
آتش آوردن برون از سنک کار آهن است
که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

راه بیار است مرد مرا بقرب حق ولی راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است
 در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست
 روزی ممسک ز جمع مال تشویش است و بس آنچه میماند ز زنبور عسل جز نیش نیست
 من گرفتم که قمار از همه عالم بردی دست آخر همه را باختی می باید رفت
 عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیدا است صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است
 میدهد رخنه دیوار ز گلزار خبر لطف اندام تو از چاک گریبان پیدا است
 دل میرود بحلقه زلفش پیای خود دام آنچنان خوشست و شکار این چنین خوشست
 نیست زنجیر سر زلف تو بی دل هرگز دائم این سلسله را سلسله جنبانی هست
 گرچه بیماری از آن چشم سیه میبارد شیر را طاقت سر پنجه مژگانش نیست
 مژه ها را بهم افکنده ز شوخی چشمش مست را کار همین فتنه بر انگیختن است
 چشم مست و لعل میگونرا ذکاتی لازم است از خمارا لودگان گاهی خبر باید گرفت
 از بیاض گردنش پیدا است خون عاشقان میشود بی پرده می چندانکه مینا ناز کست
 همچو آبی که نمایان بود از پرده لعل تن سیمین تو از جامه گلگون پیدا است
 ز فکر چون بمیان تو ره توان بردن که راه فکر به باریکی میان تو نیست
 عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد سیلاب نرسد که در خانه کدام است
 اظهار عشق را بسختن احتیاج نیست چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است
 هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا آسمان چون نوبت مارا فراموش کرده است
 عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین تهمت آلوده دامانی بجام باده بست
 غیر از خدا که هرگز در فکر او نبود هر چیز از تو گم شد وقت نماز پیدا است
 دست تهی گره نگشاید ز کار خویش در حق خود دعای گدا مستجاب نیست
 شد کاسه در یوزه همه ناف غزالان تا نکبت آن زلف بصحرای ختن رفت
 مرا ز پیر خرابات نکته یسار است که غیر عالم آب آنچه هست برباد است
 گنه بارث رسیده است از پدر ما را خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است
 من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است رنگ آن سپبز نخلدان اندکی گردیده است
 هر چه بکاری همان نصیب تو گردد دانه خود پاک کن که خاک امین است
 دل چو بینا است چه غم دیده اگر بینا نیست خانه آینه را روشنی از برزن نیست
 نه همین موج ز آمد شد خود بیخبر است هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
 سفلیگانرا نزنند چرخ چو نیکان بر سنک محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
 عنان نفس کشیدن جهاد مردان است نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
 مریز آب رخ خود برای نان زنهار که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
 در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن مجلس حال است این جا جای قیل و قال نیست
 بر رک جانها نه بیچد تا پریشان نیست زلف نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

طولی از آینه می گویند می آید بحرف
 بهر که هر چه سزاوار بود بخشیدند
 فغان که کوهکن ساده دل نمیداند
 عافیت میطلبی پای خم از دست منه
 می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست
 منزل دور بغیرت فکند ره رو را
 سخن تلخ کند نرم دل دشمن را
 صاف چون آینه می باید شدن با نیک و بد
 طالب حقرا چوتیری کز کمان بیرون رود
 نشان تـوای بی نشان از که جویم
 درد دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
 بیچاره ای که رم کند از خود کجا رود
 پیداست چیست حاصل آئینده حیات
 بغیر خشم که در خوردنش و بالی نیست
 روئی کزو دلی نگشاید ندیدنی است
 یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
 نتوان به حق ز بال و پر جستجو رسید
 صائب دل تو در پس دیوار غفلتست
 شور دریای سخن از دل پرشور من است
 خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسو منات
 خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است
 ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر
 خاطر چو خرم است بصها چه حاجتست
 هیچ است گنج عالم اگر هست دل غنی
 سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش
 ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم
 چشم از برای روی عزیزان بود بکار
 فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد
 یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب
 زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت
 در پیری از حیات اقامت طمع مدار
 باده بی درد در میخانه افلاک نیست
 ساده کن از نقشها دلرا که غیر از سادگی
 عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با او است
 هر که در معر که با جوهر ذاتی چون تیغ
 با غم عشق غم عالم فانی هیچ است

چون مرا در پیش رویش زهره گفتار نیست
 سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
 که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
 که بلاها همه در زیر سر هوشیاری است
 شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
 دل ز نزدیکی راه است که کاهل مانده است
 سر که تند علاج دل سخت سنک است
 هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت
 هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت
 که در بی نشانی است پنهان نشانت
 تخم این آتش جانسوز شرار حسد است
 آسودگی بگوشه عزلت نمانده است
 از رفته چون بغیر ندامت نمانده است
 درین بساط دیگر لقمه حلالی نیست
 حرفی که مغز نیست دراو ناشنیدنی است
 هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است
 کاین ره بیای قطع تعلق بریدنی است
 ورنه کدام وقت در فیض باز نیست
 قفل گنجینه معنی لب خاموش من است
 از اختلاف راه چه غم رهنما یکیت
 دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست
 عمر حاویدان او یک آب خوردن پیش نیست
 دل چون گشاده است بصحرا چه حاجتست
 دل چون توانگر است بدنیا چه حاجتست
 با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجتست
 دیگر دراز دستی و یغما چه حاجتست
 یعقوب را بدیده بینا چه حاجتست
 امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
 یک چهره شکفته به از صد چمن گل است
 هر نقطه زین صحنه محل تامل است
 سیل است عمر و قامت خم گشته چون پل است
 دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست
 هیچ نقشی درخور آئینه ادراک نیست
 عشق سرویست که سرسبزی عالم با او است
 روز گارش بخوشی میگذرد دم با او است
 غم عالم نخورد هر که همین غم با او است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
این ما و من نتیجه بیگانگی بود
پروای سرد و گرم و خزان و بهار نیست
خون جگر است آنچه با برام ستانند
در کار بود سلسله زندانی تن را
با دامن خلق است ترا دست بدآموز
صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
بغیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است
نظر بهرچه گشائی درین فسوس آباد
چه بسته‌ئی بزمین و زمان دل خود را
ای خضر چند تیر بتاریکی افکنی
چون میرسد بمجلس ما سجده می‌کند
حلقه بندگی عشق بود بر گوشم
عشق بحری است که چون بر سر طوفان آید
چون بود انگور شیرین باده گرد تلختر
ادب پیر خرابات نگه داشتنی است
شرابی که خشت زخم بر نداشت کم زور است
از زخمندان تو دلرا نیست امید نجات
دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب
این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر
سوداگر است هر که دهد زر بآبرو
سفر اهل جهان در طلب کام بود
غنیچه از فکر دهان او بهم پیچیده است
زین چه حاصل که رخ یار مرا در نظر است
تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن
دل بیوسوسه از گوشه نشینان مطلب
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من
از دم تیغ است پشت تیغ بی‌آزارتر
چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
صائب گشوده‌اند برویش در بهشت
دزد را دنبال رفتن جان بغارت دادن است
هر که در دام قناعت تن نزد چون عنکبوت
جلوه نور حق از خاک سیه می‌بینند
شاخ گلرا از سراپا چهره تنها نازکست
آرزوی بوسه درد دل خون شود عشاقرا
صائب ز سر زلف سخن دست ندارد

که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
صد دل بیکدیگر چو شود آشنا یکبست
آنرا که همچو سر و صنوبر قبا یکبست
رزق تو همان است که موقوف طلب نیست
از خویش برون آمده در بند نسب نیست
ورنه چه مرا دست که در دامن شب نیست
چون خال ترا جای به از گوشه لب نیست
جهان و هر چه درو هست وا گذاشتنی است
دریغ و درد در اطراف اونگاشتنی است
گذشتن است زمان و زمین گذاشتنی است
سرچشمه حیات نهان در دل شب است
مینای می که خضر ره اهل مشرب است
چشم بد دور ازین حلقه که در گوش من است
دست شستن ز متاع دوجپان ساحل او است
میشود دیوانگی کامل خرد چو کامل است
طبع پیران و دل نازک اطفال یکی است
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
دلوما در ساعت سنگین بچاه افتاده است
این گهر در صدف سینه درویشان است
در چشم اهل دیده کمینگاه شهرت است
آنکس که بی‌سؤال دهد اهل همت است
از سر کام گذشتن سفر مردان است
سینه گل‌چاک از خار خار حسن او است
چشم حیرت زدگان حلقه بیرون در است
کاین بنائی است که ناساخته زیر و بر است
که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
چون فقط دیده‌ئی که بنعمت رسیده است
میشود هر کس که از ماروی کران مفت ما است
در این زمانه که گوهر شناس نایاب است
هر کس زیان زنیك و بد خلق بسته است
دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
هر دودستش چون مگس از حرص دائم بر سر است
در و دیوار کجا حایل درویشان است
نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست
گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست
هر چند بجز گوشه ابر وصله‌ئی نیست

دامن بدست هر که دهی دست گیر تو است
 گر دست سائلی بعبائی گرفته ای
 تاهست چون هدف رگ گردن تو را بجای
 چراغ انجمن ما است دیده بیدار
 صائب زناز دایه بسی مهر فارغ است
 این پریشان سفرانی که درین بادیه اند
 فغان که مردم کسوته نظر نمی دانند
 دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
 گرچه پیدا و پنهان باهم نمی گردند جمع
 خضر اگر تیری بتاریکی فکند از رومرو
 پنهان تر از آنی که توانست به نشان یافت
 پای شکسته سنگ ره ما نمی شود
 تاخویشرا بگوچه گوهر رسانده ایم
 می حرام است در آن بزم که هشیاری هست
 درمانده ام بدست دل هرزه گرد خویش
 مو شکافی هنر نمی باشد
 میوه ای نیست به ز آزادی
 از رگ ابر کلک من صائب
 هر نقاب روی جانانرا نقابی دیگر است
 هر پریشان جلوه می مارا نمی آرد بوجد
 ماه تابان از حصارها له گو بیرون میا
 گوجین ز می فروشان سر که نفروشد بما
 دیده امید ما بر دولت بیدار نیست
 شمع دلرا از هواهای مخالف پاسدار
 از سعادت مندی ذاتی نداری بهره می
 نی در این بستان سر تا برگ دارد بی نواست
 چگونه دانه ما سر بر آورد از خاک
 بما که مردم آزاده ایم طعنه مزین
 افتادگی چرا نکند کس شمار خویش
 دیده یوسف شناسی نیست در مصر وجود
 دو صبح دست در آغوش یکدیگر کردند
 دلی که داشتم از جان خود عزیز ترش
 در کام ازدهای مکافات کسی رود
 می کند اشک ندامت پاک دلرا از گناه
 این تخم توبه می که تو در خاک کرده ای
 تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم

از هر دلی که گرد فشانی عبیر تو است
 در تکیه گاه خلد بدولت سریر تو است
 هر خاری از قلمرو ایجاد تیر تو است
 می شبانه ما گریه های نیم شب است
 طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت
 همه را روی توجه بدرخانه او است
 که بستن نظر از خلق عین بینائی است
 ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
 آنکه پنهان است و بیدار جهان پیداست کیست
 آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
 پیدا تر از آنی که بیرسند نشانت
 شوق تو مومیائی پای شکسته است
 صد بار رشته نفس ما گسسته است
 خواب تلخ است در آن خانه که بیداری هست
 در دست باد برگ خزانرا علاج نیست
 چشم از عیب دوختن هنر است
 نتوان گفت سرو بی ثمر است
 دامن روزگار پر گهر است
 هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگر است
 ذره ما در کمین آفتابی دیگر است
 بزم مارا روشنی از ماهتابی دیگر است
 مستی ماهیچو منصور از شرابی دیگر است
 فتح باب ما ز چشم نمی خوابی دیگر است
 وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت
 تا برات از سایه بال همای بایدت
 بر گرا از خود بیفشان گر نوا می بایدت
 هنوز موز کف دست بر نیامده است
 که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است
 زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
 ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است
 گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت
 کمان ابروی او از کفم بزور گرفت
 آزاده می که خاطر موری نخسته است
 نیست از دوزخ غمی تادیده پر نم بجاست
 موقوف آبیاری اشک ندامت است
 دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور که رخنه های قفس رخنه رهایی نیست
 وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
 چون ماهی ضعیف که افتد بآب تند در اختیار خویش مرا اختیار نیست
 آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف سر رشته طپاندن دلها بدست ماست
 هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه که فیض صبح دهد چپه‌ئی که بی چین است
 در کاروان ما جرس قال و قیل نیست در عالم مشاهده راه دلیل نیست
 گردون سیاه گشته ز طبع خسیس تست هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
 باز بچه محیط حوادث شود چو موج در دست هر گه لنگر صبر جمیل نیست
 در گوش عارفی که بود گوش پرده دار یک برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
 هر سخن گویی و هر می ساغری دارد جدا شربت سیمرغ نتوان بر گلوی مور ریخت
 صیقل آئینه دل غیر آه سرد نیست هر که را درد دل نباشد آه مرد درد نیست
 ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده‌ئی رنگ خود را چاره کن آئینه مازد نیست
 ما حریف چشمه شوراب زمزم نیستم طاق ابروی تو محراب دعای ما بست
 میتوان بردن بنر می راه درد لهای سخت رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
 شستن باشک گرد کدورت ز روی دل آئینه را بدامن تر پاک کردن است
 مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
 این دل صد پاره من همچو اوراق خزان هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگر است
 نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزو است راهی بخلوت دل جانانم آرزو است
 تا چند در سفینه توان بود تخته بند چون موج یک سراسر عمانم آرزو است
 تا خنده بر بساط فریب جهان کنم چون صبح یک دهان لب خندانم آرزو است
 کعبه و بتخانه‌ئی در عالم توحید نیست عاشق یک رنگ دارد قبله گاه از شش جهت
 خاکساری تا دلیل جان آگاه من است می کند هموار هر چاهی که در راه من است
 در ظاهر اگر شهپر پروانه نداریم افشاندن دست از دو جهان بال و پر ما است
 با همت مردانه گذشتن ز دو عالم یک منزل کوتاه دل نو سفر ما است
 سرمایه عیشی که بدان فخر توان کرد خشتی است که از کوی تودرز بر سر ما است
 روشن شود از ریختن اشک دل ما ابریم که روشنگر ما در چکر ما است
 زلف شب عنبر فشان از نکبت گیسوی کیست چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست
 پشت بر محراب اهل دل عبادت می کنند قبله این دور بینان گوشه ابروی کیست
 زلف شب عنبر فشان از نکبت گیسوی او است عطسه بی اختیار صبحدم از بوی او است
 می شمارد آسمان را سبزه خوابیده‌ئی دیده هر کس که محو قامت دلجوی او است
 ز خاکبازی اطفال می توان دریافت که عیش روی زمین در جهان بیخبری است
 مباح رقت سحر بی ستاره ریزی اشک که نور چهره گردون ز گریه سحری است
 ریخت دندان و هوای می و میخانه بجاست مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست
 سر رشته امید ز رحمت گسسته نیست تالب گشوده است در توبه بسته نیست
 آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است این ظالم مظلوم نما طرفه بلائی است
 رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست سرمایه تزویر عصائی وردائی است

در دیده همت فلک و کاهکشانش موری است که پای ملخی در دهن او است
 از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه من است
 بر هر که دست میزنم از دست رفته است در حیرتم که از که بیرسم نشان دوست
 راه نزدیک است اگر بر گردد دل گردد کسی دور بینی ها مرا از کعبه دور انداخته است
 تیره بختیها مرا از بستی اقبال نیست از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است
 نه همین در شهر اصفهان قیامت میکنند فکر صائب درهمه آفاق شور انداخته است
 ز بسکه واله و حیران و بیقرار خود است گرفته آینه در دست با انتظار خود است
 بغیر آه نداریم در جگر چیز بی متاع خانه ما چون کمان همین تیر است
 چندین هزار خانه بدل کرده هر خیاب در یای پیکران حقیقت همان که هست
 سنگ نشان بکعبه رسانید حاج را حق را نیافتی تو چندین نشان که هست
 زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است وقت است تنگ و رنه سخن بی نهایت است
 حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است خود ستائی بحر را در قطره پیدا کردن است
 بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردن است
 ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود چشم پوشیدن ز اوضاع جهان و ا کردن است
 گر وزد باد مخالف و وزد باد مرا بادبان کشتی ما دل بدریا کردن است
 دل درستی اگر هست آفرینش را همان دل است که فارغ ز خویش و پیوند است
 بعشرت ابدی برده است پی صائب بقسمت ازلی هر دلی که خورسند است
 تا تورا چون دگران دیده ظاهر کار است چشم بر روی تو چون آینه دیوار است
 چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق نقطه آسوده ز سر گشتگی پرگار است
 از فضولیت تورا دیده بینش پر خوار و رنه عالم همه یکدسته گل بی خوار است
 هر که ترک سرنکرد از زندگانی بر نخورد راحتی گرهست کفش تنگ از پا کنندن است
 عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار بهترین تخی که افشا نند دست افشاندن است
 درسیه خانه افلاک دل روشن نیست اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
 راستی عقده گشانیده اسرار دل است شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست
 دل نازک به نگاه کجی آزرده شود خار دردیده چو افتاد کم از سوزن نیست
 بسخت روئی گردون صیور باید بود و گرنه دانه در این آسیا نباید ریخت
 اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد یقین شناس که از نا رسائی سخن است
 لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت سرو قد تو ز آغوش من آرام گرفت
 هیچکس زهره نظاره چشم تو نداشت نمک اشک من این تلخی بادام گرفت
 بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می کنند کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست
 خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است بوسه را راه سخن پیش لب یار کجا است
 می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نو بهار بامن احسان با تمام خلق احسان کردن است
 همت آن است کز آوازه احسان گذرند هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
 راه عشق از خودی تست چنین پست و بلند اگر از خویش برائی همه جا هموار است
 عافیت می طلبی پای خم از دست میده که بلاها همه در زیر سر هوشیاری است
 شکوه از گردن گردون بصیرت دور است گوی چو کان قضا در حرکت مجبور است

چون گرفتی کین کس دردل نمیاید گرفت
یا گره از بی بری دردل نمی باید گرفت
هیچ جا آرام تا منزل نمیاید گرفت
صدف بمزد خموشی گهر زنیسان یافت
کسیکه کام دل از روزگار آسان یافت

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
طالب حقرا چوتیری کز کمان بیرون رود
کلید گنج سعادث زبان خاموشی است
هزار سختی ندادیده در کمان دارد

ث

هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
یک معده وانشد زدل ارباب علم را

ج

نبود حسن خداداد بزبور محتاج
تا کی بگرد مار بگردی به بوی گنج
چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج
بس راهرو که خاک شد از آرزوی گنج
منعم نمی شود کسی از گفتگوی گنج
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر دار کج
باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج
سایه افتد بر زمین گج چون بود دیوار کج

نیست روی عرق آلود بگوهر محتاج
تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج
صد بار تاز پوست نبائی برون چومار
هر کس که راه رفت بمنزل نمیرسد
نتوان بقیل وقال زار باب حال شد
لوح طلسم گنج خدا بند انبیا
چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان
می تراود از سراپای دل آزاران کجی
راستشوصائب نخواهی کج اگر آثار خویش

ح

روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح
تا از این قلزم برخون بکنار آئی صبح
در شب تار بره رو که بیاسائی صبح
این حنائیست که شب بندی و بگشائی صبح
هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح
هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح
که آب خضر نیرزد بر نوای قدح

گر با خلاص رخ خود بزمین سائی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند
بندگی کار جوانی است به پیری مفکن
چون بگل رفت ترا بای بدل دستگذار
میشود سرچشمه خورشید تابان پنجه اش
از سرمه دل شب روشن شود چراغش
قسم به خط لب ساقی و دعای قدح

کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
این جا بآب توبه لب از زنگ می بشوی در حشر مشنو از لب رضوان جواب تلخ
طفل را از میوه نارس نمی باشد شکیب هست دائم کام خلق از آرزوی خام تلخ

کسی را رسد دعوی پاک چشمی که چشم خود از عیب پوشیده باشد
باشد به از ملایمت مردم خسیس اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
از در حق کن طلب شکسته دلیرا شیشه چو بشکست پیش شیشه گراید
مگو بوچ تانشنوی حرف بوچ که خمیازه خمیازه می آورد
عندلیبی که بهر غنچه داش میلرزد بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که نان گندم درویش طعم جو دارد
به سخن دعوی بیاصل مبرهن نشود حرف کج راست بزور رگ گردن نشود
مفتاح نهان خانه دل مهر خموشی است اوقات خود آزرده بگفتار ندارید
رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب آبها صاف به هنگام خزان میگردد
هر که راتیغ زبان نیست بفرمان صائب عاقبت کشته شمشیر زبان میگردد
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
اگر رسد بلیم جان ز تنگدستیها زمن فروختن آبرو نمی آید
مدهره در حریم مغز خود ز نهار نخوت را کزین باد مخالف کشتی دولت خطر دارد
گاهی در حلقه تسمیح و گه در قید زنارم کسی از رشته سردرگم من سردر نمی آرد
سیل در یادیده هر گز بر نمیگردد بجوی نیست ممکن هر که همچون شدد گر عاقل شود
شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
قصه شبهای هجران نیست این جا گفتنی روز محشر این سر طومار و خواهیم کرد
دانه را که دل موری از آن شاد شود خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
همچو خورشید بذرات جهان کن قسمت گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد
نام بلبل ز هوا داری عشق است بلند ورنه پیدا است چه از مشتش پری برخیزد
خاطری چند اگر از توبه بود شاد بس است زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد
یک ذره وفارا بدو عالم نفروشیم هر چند در این عهد خریدار ندارد
بوی خون میآید از تیغ زبان اعتراض خرده گیری عاقبت تخم عداوت می شود
مرا بروز قیامت غمی که هست این است که روی مردم دنیا دوباره باید دید
بر سفال حسن نازیدن ندارد حاصلی این سیوا امروز اگر نشکست فردا بشکند
همت مردانه می خواهد گذشتن از جهان یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است گرد بادی که درین دامن صحراست بلند
 از مردم افتاده مدد جوی که این قوم با بی پرو بالی پرو بال دیگرانند
 تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
 تو محو عالم فکر خودی چه میدانی که فکر صائب ما نیز عالمی دارد
 مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف که پشه گرد بر آورد از سر نمرود
 میدرد پرده خود بیش تراز پرده او هر که با کم زخودی دست و گریبان گردد
 دوری از خلق بجوئید که چون موج سراب بیش تر اهل جهان دورنما می باشند
 احوال من مپرس که با صد هزار درد می بایدم بدرد دل دیگران رسید
 ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد
 از کوچه که آن گل بی خار بگذرد موج لطافت از سردیوار بگذرد
 چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد عمرت به تلخی از دهن مار بگذرد
 آسایش تن غافلیم از یاد خدا کرد همواری این راه مرا سر به هوا کرد
 در معرکه عشق دلیرا نه متازید بر صفت دریا نتوان مشق شنا کرد
 تار و بود عالم امکان بهم پیوسته است عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد
 همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق که بلبل عاشق است و گل گریبان چاک میسازد
 سنگین نمیشد این همه خواب ستمگران میشد گر از شکستن دلها صدا بلند
 از بس رمیده است زهم صحبتان دلم بیرون روم ز خود چو شد آواز پا بلند
 هر کسی حاجت خود را بدری عرضه نمود دست در یوزه ما بر در استغنا زد
 اگر دو یار موافق زبان یکی سازند فلک به یک تن تنها چه میتواند کرد
 باهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
 از خاکدان دهر سلامت طمع مدار کاین بوته را برای گداز آفریده اند
 نمی آئی نمی خوانی نمی پرسی نمی جوئی چرا از آشنایان اینقدر کس بی خبر باشد
 گسند مسجده از همه فاضلتر بود گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد
 از هرزه درائی اثر از بانگ چرس رفت بسیار چو شد زمزه تأثیر ندارد
 چشم ارباب کرم در جستجوی سائل است زانتظار جام باشد گردن مینا بلند
 حرف سهلی پوچ مغز انرا بفریاد آورد کز نسیمی از نیستان میشود غوغا بلند
 چو انجم تاسجر مؤگان بیکدیگر نخواهی زد اگر دانی چه درها در دل شب باز میگردد
 بمستی بی طلب بوس از دهان یار میریزد ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار میریزد
 پیمانها ز رعشه پیری بخت ریخت بعد از هزار دور که نوبت بمار رسید
 نا امید اول امیدها است نخل ما چون خشک شد برمیدهد
 سیل را نعره از آن است که از بحر جداست هر که با بحر در آمیخته خاموش شود
 یکدل ز ناو ک مژه اورها نشد این تیر کج زهیچ شکاری خطا نشد
 دهن خویش بدشنام میالا ز نهار کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
 دل ز قید جسم چون آزاد گردد و اشود چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
 توسعی کن که در این بحر ناپدید شوی و گر نه هر خس و خاری شناوری داند

نماند از سرد مهر بهای دوران در جگر آهم درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی آید
 از آن مغلوب میگردید که بر خود نیستی غالب اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نمی آید
 بردار کلاه نمادی از سر بی مغز کاین خوان تهی حاجت سر پوش ندارد
 به نیکان هر که بنشینند بدانرا نیک پندارد نشیند بآیدان هر کس ز نیکان بد گمان گردد
 بنمای بصاحب نظری گوهر خود را عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند
 بغیر شهید خموشی کدام شیرینی است که از حلاوت اولب بیکدیگر چسبد
 بکام هر که کشیدند شهید خاموشی لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد
 صبح امید است در سیاهی شبها موی سفید از تبه خضاب بر آید
 از تلخی سؤال کریمی که آگه است فرصت به لب گشودن سائل نمی دهد
 از رفتن دیگران خوشدلی از این غافل که موجها همه بایکدیگر هم آغوشند
 عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان سکندر گردد عالم بهریک دم آب میگردد
 دور دستانرا با احسان یاد کردن همت است ورنه هر نخلی بیای خود ثمر می افکند
 بسیار تخم سوخته را در زمین شور صاحب دلان ز فیض نظر سبز کرده اند
 دل در جهان میند که این نو نهال را از بهر سر زمین دیگر سبز کرده اند
 چون اثر نگذاشت از من غم زغم خواری چه سود چون نماند از دل بجای چیزی ز دل داری چه سود
 می کنند هموار سوهان تیغ نا هموار را هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود
 چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب چون نمیگردد جوا نندل زین سیه کاری چه سود
 فرصتی تاهست دل را کن تهی از اشک و آه وقت چون گردید فوت از گریه وزاری چه سود
 کسیکه عیب تور اپیش چشم بنگارد بیوس دیده او را که بر توحق دارد
 بدست غم نشود مبتلا گریبانش کسیکه دامن شب را زدست نگذارد
 بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر چنان رود که دل مور را نیازارد
 خوابی که به از دولت بیدار توان گفت خوابی است که در سایه دیوار تو باشد
 پای بر چرخ نهاده که ز سر میگذرد رشته چون بی گره افتد ز گوهر میگذرد
 جگر شیر نداری سفر عشق مکن سبزه تیغ در این ره ز کمر میگذرد
 دل دشمن به تهی دستی من میلرزد برق از این مزرعه بادیده ترمیگذرد
 نسیم صبح بآن قطره دو تا چکند بصد هزار گره یک گره گشا چه کند
 ز تیغ برق دل ابر چاکهسا دارد بحسن شوخ سپرداری حیا چه کنند
 نوشت روزی مارا بیاره دل ما سپهر سفله دگر بیش از این سخاچه کند
 از شرم در بسته روزی نگشاید این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
 از پایه خود پای نهاده که فراتر مستی است که پروای لب بام ندارد
 خواری از اغیار بهریار می باید کشید ناز خورشید از در و دیوار می باید کشید
 تادراین باغی بشکر اینکه داری برگ و بار برگ می باید فشانند و بار می باید کشید
 مهر زن بردن خنده که در بزم جهان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
 در دل پیر تمناى جوان بسیار است این بهاری است که در فصل خزان می باشد
 مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل که شب قدر نهان در رمضان می باشد
 طفل را هر سر انگشت بود پستانى روزی بی خبران دست و دهان می باشد

می شود زندگی از قامت خم پابرکاب
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند
بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد
چون مکس طی شد بدست و بازدن اوقات من
صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت
مخند ای نوجوان ز نهار بر موی سفید من
ز بسکه تشنه سرگشتگی است کشتی ما
بلا است صحبت ناچسب وقت طوطی خوش
دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
فریب جو دفر و مایگان مخور ز نهار
تبغ فسان کشیده میدان جرئتند
عمر در ماتم احباب با فاسوس مبر
بهیچ جان رسد هر که همتش پست است
گناه کج روی تو است نا امیدی تو
دهد بر اهربان بال و پر سبکباری
اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند
بای رغبت نگذارند بدامان بهشت
جگر تشنه بدر یوزه کوثر ندهند
چشمه چون لاله بخون جگر خود دارند
از خدا رنج خود و رحمت مردم طلبند
گاه در قبضه بسطند گهی در کف قبض
خاطر جمع از این قوم طلب کن صائب
امید دلگشائی داشتیم از گریه خونین
چون نی نوازشی بلب خویش مرا
این رشته حیات که آخر گسستنی است
از پیچ و تاب عمر در ازم بسر رسید
آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست
نکشد سر بگریبان خجالت صائب
بغل واکرده می تازد با استقبال مرک خود
بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد
گزینده که سود دیگران را بر زیان خود
عاشقان را چه غم از سلسله بابا باشد
بانسیم سحری دست و گریبان گردد
در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان

تیر را شهر پرواز کمان می باشد
پسته ما در میان پوست خندان می شود
یوسف از دامان پاک خود بزدان میشود
راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد
تا بشهد زندگی بال و پر آلوده شد
شهر توفیقم آخر دست برهم سوده شد
که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد
همیشه در دل گرداب لنگر اندازد
که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
اهل دنیا همه درمانده تر از یکدیگرند
دشت ها معموره و معموره ها صحرایند
که میکنند تورا خرج تا عطا بخشند
آنها که تن بسختی ایام داده اند
شکر کن شکر کزین خواب پریشان رستند
بر شکسته خس و خار آشیانه شود
که تیر است خطا کمتر از نشانه شود
پیاده پیشتر از کاروان روانه شود
به نظر آینه دار دل حیران خودند
همه در سیر گلستان گریبان خودند
این سکندر منشان چشمه حیوان خودند
میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
مرحم زخم کسان داغ نمایان خودند
دمدم قفل و کلید در زندان خودند
که پریشان شده فکر پریشان خودند
ندانستم که چون ترشد گره دشوار بگشاید
زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد
تا ریشه ام چو رشته باب گهر رسید
شبنم با آفتاب ز دامان تر رسید
هر که امروز در اندیشه فردا باشد
دل هر کس بمرک دیگری خوشنود میگردد
که از خود هر که بخود میشود مسجود میگردد
بازندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد
موج کی مانع آمد شد دریا باشد
رشته شمع گر از پنبه مینا باشد
شور دیوانه بازنده صحرا باشد

خال رخسار تو از زلف دلاویز تر است
 آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
 میتوان رفت به يك چشم پریدن در مصر
 سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
 خود نمایی کار مارا در گره انداخته است
 شرط قطع وادی هستی مجرد گشتن است
 جماعتی که مجرد شدند همچو الف
 در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
 دست و پای باغبان بوسیدن از دون هستی است
 خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
 دل از رد و قبول اهل عالم کنده ام صائب
 جمعی که در مقام رضا آرمیده اند
 صائب فروغ فیض زهر بی بصر مجو
 با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت
 بی برگ توکل بود آن کس که نشیند
 عمر چون سیل و عدم دریا و ماخار و خسیم
 از حریص افزون بقانع فیض احسان میرسد
 حاصل عالم بود از قانعان کز کشت کار
 حلقه در گاه امیدست چشم انتظار
 تیره روزان خوب میدانند قدر یکدیگر
 نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست
 لباس ماتم بلبل همیشه آماده است
 دوستی با ناتوانان مایه روشن دلی است
 جسم هر کس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد
 شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب
 چه حالت است من خسته را نمیدانم
 کند چو موم برگ گردنم جهان را نرم
 گر بشاهان جهان مسند عزت دادند
 یافت در بی بصری گمشده خود یعقوب
 هر گدا چشمی ندارد راه در درگاه دل
 ما بدست تنگ خرسندیم و رنه روزگار
 رسم ما نبود شکایت کردن از بیداد دهر
 هیچ دردی بدتر از عافیت دائم نیست
 نی محال است که از بند خلاصی یابد
 با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
 بی سخن غنچه لبان مست مدام کردند

نقطه ای نیست در این صفحه که بیجا باشد
 چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
 بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
 قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود
 قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
 تند می آید بره رهرو چو تنهامیشود
 چو تیر آه زنه جوشن فلک جستنند
 تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
 سعی کن تا بی کلید این در برویت واشود
 ز خود هر کس که با بیرون گذارد رهنما گردد
 پر کاهی ندارم تا قبول کهر با گردد
 خمیازه را بنوق می ناب می کشند
 این توتیا بدیده بی خواب می کشند
 يك خوشه محال است دوسر داشته باشد
 در سایه نخلی که ثمر داشته باشد
 در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
 روزی مور از شکر خند سلیمان میرسد
 هر چه از موران زیاد آید بدهقان میرسد
 بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
 شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد
 چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
 بهر چمن که رود زاغی آشیان دارد
 موم چون بارشته سازد شمع محفل میشود
 عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود
 هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود
 که هر چه جزدل خود میخورم زیان دارد
 چو شمع هر که زبان شرر فشان دارد
 گوشه غم بمن از ملک قناعت دادند
 دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند
 ورنه کام هر دو عالم را همین درد میدهد
 این گره را در عوض صد عقد گوهر میدهد
 سینه پر خون سخن را رنگ دیگر میدهد
 تلخی تازه به از قند مکرر باشد
 تادلش در گرو صحبت شکر باشد
 در ترازوی مکافات برابر باشد
 باده از شیشه سر بسته بجامم کردند

شدم از لاغری انگشت نما چون ماه نو
 سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
 لله الحمد که از خوان جهان روزی من
 صائب از بیدهنی بود که شیرین دهنان
 نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل
 در رهگذار باد فروزد چراغ خویش
 تهی دستی سخن رانگ دیگر میدهد صائب
 ثمر پخته نگیرد بسرداد قرار
 نو مید نیستم ز ترازوی عدل حق
 از برگریز حادثه آزاد کرده اند
 مردان ز جان خویش باسان گذشته اند
 گردیده است آب دلهره ران عشق
 باین منگر که بر لب مهر آن خورشید رودار
 سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد
 ورق گردانی باد خزان دارد نفس گیرش
 کنند از خاکساران اغنیا دریوزه همت
 چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
 مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب
 کسیکه دست بزلف دراز اودارد
 منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
 هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
 درین نشیمن آشوب پخته شو زنهار
 شهید می چو از خاک احدی سرمست برخیزد
 هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود
 سخت روئی که بخود راه نصیحت بسته است
 سخن راست خدنگی است که زهر آلود است
 عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است
 نیست پیش تو خبر ورنه زهر ذره خاک
 در توفیق شود باز برخسار کسی
 همچو پروانه جگر سوخته می باید
 باده ناب بساغر کند از پرده گوش
 از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم
 منم که پای بدامن کشیده ام چون کوه
 چه صرغه میبرد از انتقام من دوزخ
 گرفتم آنکه شود روزگار روئین تن
 مرا زیاد تو برد و تورا ز دیده من

تا در این دایره چون ماه تمام کردند
 تا عزیزان جهان صاحب نام کردند
 رغبتی بود که مردم بکلام کردند
 قانع از بوسه شیرین به پیام کردند
 سرگشته آنکه بهار باین آسیا برد
 آن ساده دل که فیض ز کسب هوا برد
 نیرزد ناله جان سوزنی چون پرشکر باشد
 سرمشور زخامی است که بردار بود
 زان سر دهند گر چه از این سر نداده اند
 آنرا که همچو سرو سهی بر نداده اند
 جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند
 تا از بل شکسته امکان گذشته اند
 که با هر ذره چون خورشید چندین گفتگو دارد
 زهی ساقی که چندین رنگ بو در یک کدو دارد
 ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
 که ساغرهای زرین چشم بردست سیودارد
 که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلودارد
 که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد
 چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
 هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
 به که چون نی ززمین بسته میان برخیزد
 زنند پای بفرقش چو میوه خام افتد
 بجای نامه برگ تانک در محشر برون آرد
 مایه جمل شود هر چه ز حکمت شنود
 باش تانک به یک از اشک ندامت شنود
 جگر شیر که دارد که بجرئت شنود
 در شکر خند گل آوازه رحلت شنود
 گوش معنا طلب اسرار حقیقت شنود
 کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود
 که ز خاکستر من بوی محبت شنود
 هر که صائب سخن تلخ بر غبت شنود
 بخون مرده من نیست چه خواهد کرد
 دراز دستی موج خطر چه خواهد کرد
 بدامن ترمن یک شرر چه خواهد کرد
 به تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد
 ستم زمانه از بیشتر چه خواهد کرد

ز پای تابشش ناز عشوه می جوشد
 ز عقل يك تن صائب دلم شكایت داشت
 صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
 گیرنده تر ز چنكل باز است خون من
 میدان تیغ بازی برق است روزگار
 امید صائب از همه کس چون بریده شد
 رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
 سبک روان هوسرانظر بمنزل نیست
 چه حاجت است به تحصیل علم عارفرا
 هنوز نرگس او مستی ازل دارد
 مباد شکوه بی جا کنی ز قسمت خود
 بال شکسته است کلید در قفس
 دل میطبد نگر خبر یار میرسد
 ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل
 چون درد میرسد بدوا کز هجوم شوق
 باخا کسار خویش چنین سرگران مباحث
 رزق آنچنان خوش است که کم کم قد بدست
 از کار من گره نگشوده است هیچکس
 خواهد رسید رتبه صائب بمولوی
 هر چه از دست دهی دست تورامیگیرد
 فلک نا آشنا طالع ز بون معشوق بی پروا
 اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود
 بقدر جوهر خود هر که باشد فخر می جوید
 تا گرد باد آه بگردون نمیرسد
 غنچه بساغ حیا سر بگریبان خندد
 داغ خورشید گذارند به لخت جگرش
 نامه عشرت صائب دل آگاه بود
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند
 این جامه حریر که مخصوص کعبه است
 چون از دها کلید در گنج و گوهرند
 هر جا که بگذرد سخن سوزن مسیح
 مصحف بزیر پای گذارند از غرور
 بر هر طرف که روی نهند این سیه دلان
 گردند گدرد دفتر اعمال خویشان
 شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است
 صائب بگیر گوشه عزلت که اهل درد
 بآن نهال هجوم نمر چه خواهد کرد
 سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد
 جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
 نتوان بزور ، از رگ من بیشتر کشید
 بیچاره دانه می که سراز خاک بر کشید
 شمشیر آهرا ز نیام جگر کشید
 برای رفتن دل کاروان نمی باید
 برای تیر هوائی نشان نمی باید
 ز خود بر آمده را نردبان نمی باید
 هنوز ملک دل از غمزه اش خلل دارد
 که تیغ سرزبی مرغ بی محل دارد
 این فتح بی شکست میسر نمی شود
 جان در تردد است که دلدار میرسد
 یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
 دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
 از آفتاب فیض بدیوار میرسد
 زهر است روزی که به یکبار میرسد
 گاهی بداد آینه ام خار میرسد
 گر مولوی بر تبه عطارد میرسد
 مسی از دست ندادم که طلایی نرسید
 گل روی مرا افتادگی از خاک بردار
 ولی مؤگان شوخش از ته دلها خبر دارد
 چمن گل - نی شکر صائب غزل دریا گهر دارد
 از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
 گل بی شرم بود آنکه پریشان خندد
 هر که چون صبح در این بزم پریشان خندد
 دهن صبح ز خورشید درخشان خندد
 تعظیم مصحف از بی نقش طلا کنند
 پوشند اگر بدیر باو اقتدا کنند
 از بهر نیم حبه جدل با گدا کنند
 خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند
 دستار عقل از سر جبریل وا کنند
 در آب روی ریخته خود شنا کنند
 هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
 این کور باطنان ز چه چشمی حیا کنند
 این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

از همت بلند اثر در جهان نماند
 روشن دلان چو برق گذشتند زین جهان
 در بسته ماند دیده یعقوب ز انتظار
 مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند
 در گلشن همیشه بهار بهشت خود
 چه دیده است خدنگت ز سینه گرمم
 ز آهم بیستون سرچشمه سیماب میگردد
 در این دریا نه تنها قطره با از سر نمیداند
 بداد حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی
 عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهها
 اگر داری تلاش وصل دست از جان بشو صائب
 یاد ایامی که بزم عیش ما معمور بود
 شیشه ماهم هوایی داشت از هم صحبتان
 قرب منزل نعل مارا بر سر آتش گذاشت
 تو چندان سعی کن کردل نیاید بر زیان رازت
 چو مجنون کردرام خود غزالان را بقینم شد
 بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
 کی میرسد بحسن تو خورشید در فلک
 در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست
 پیروهای خطر مارا بیابان گرگ کرد
 ازل صد پاره صائب چه میپرسی نشان
 چشم او تعلیم رم کردن باهو میدهد
 در دل شب میتوان گل چید از گلزار وصل
 مدام چشم تو مست شراب می باید
 بخون خویش دل داغدار من تشنه است
 کمست مستی غفلت تورا که چون طفلان
 بشیشه نقل کنی تا از این سفالی خم
 چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون
 لباس عاربتی دور کن که دریا را
 گدائی در دل میکنی طلب صائب
 این زهد فروشان ز خدا بی خبر اند
 غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
 من کیستم و در چه شمارم که فلکها
 جمعی که نظر بسته گذشتند از این باغ
 در دست چه دارند بجز دیده خالی
 آسودگی خلق فرو مایه بصد عیب
 یک سرو در سراسر این بوستان نماند
 خا کستری بجای ازین کاروان نماند
 از قاصدان مصر مروت نشان نماند
 جز بیضه شکسته درین آشیان نماند
 برگی ز باد دستی فصل خزان نماند
 که از قلمرو ترکش برون نمی آید
 دل آهن ز برق تیشه من آب میگردد
 زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد
 بخا کستر اگر پهلوی زنی سنجاب میگردد
 سکندر گردد عالم بهر یکدم آب میگردد
 دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد
 مغز ما از نشئه می پرده زنبور بود
 روی مجلس در نقاب بیخودی مستور بود
 داشتم آسایشی تا منزل مادور بود
 زمینا چون بر آید باده در ساغر نمی ماند
 که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
 که چون آئینه روشن شد بروشنگر نمی ماند
 خود را هزار بار اگر بر زمین زند
 دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
 این سزای آنکه در دنیا شهور میرود
 مدتی شد در رکاب اشک حسرت میرود
 غمزه او تیغ بی باکی با برو میدهد
 آفتابی شد چورنگ گل کجا بومیدهد
 همیشه خانه ظالم خراب می باید
 کباب سوخته را این شراب می باید
 فسانه دگر از بهر خواب می باید
 هزار جوش تورا چون شراب می باید
 هزار حلقه تورا پیچ و تاب می باید
 کمر ز موج و کلاه از حباب می باید
 دل شکسته و چشم پر آب می باید
 این دست و دهن آب کشان پاک بر آند
 باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
 در دائره عشق ز بی پا و سرانند
 انصاف توان داد که از دیده و رانند
 آنها که در این باغ چو نرگس نگرانند
 ز آنست که معیوب بعیب دگرانند

گوش تو گران خواب پذیرای سخن نیست
 اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد
 ز قعر گلشن هستی بسرو باوج فنا
 به بلبلان چمن ای گل آنچنان سر کن
 بیا چو نکبت گل از لباس رنگ برون
 گنندش سرزنش مردم که مجنون عاشق زن بود
 بکعبه رفتن و کافر ز کعبه بر گشتم
 جدا ز روی توأم ز ننگی نصیب مباد
 ما سیه بختان مگر اولاد آدم نیستیم
 مگر زلف سبک سیر تو از جولان بیاساید
 ضعیفان خار و خاشاک سیلاب حوادث را
 چه پروا دارد از برق اجل کشت تهدیدستان
 دیده از اشک و لب از آه و دل از داغ پراست
 از غبار خط مشوایمن که چون برگشت نقش
 شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
 چمن زنده دلی دیده گریان باشد
 مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
 اهل دل او است که در وسعت خلق افزاید
 دل ز قید جسم چون آزاد گردد و شود
 قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست سعی
 میتوان روز سیاه از خلق داد خود گرفت
 ابر رحمت در دهانش گوهر سیراب ریخت
 هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد
 در زیر بار قرض نماید کف کریم
 اثر معجزه دعا تا دلت درست بود
 تو گوش چون صدف از سنک کرده می ورنه
 گر نخواهی کام خود را تلخ خوش رفتار باش
 رونم سازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ
 نه همین روزی خورد مهمان ز خوان میزبان
 چند صائب سر بزانو از سر زلفش نهم
 نه ز روسیم نه باغ نه دکان می ماند
 دل مبنید بدین عمر که از صحبت تیر
 چه خوش است ناله من بنوا رسیده باشد
 بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت
 پر جبرئیل این جا گره شکست دارد
 گریه ابری است که از دامن دل میخیزد

ورنه در و دیوار ز صاحب خیرانند
 ز هفت پرده نیلی گذر توانی کرد
 که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
 که صبح حشر سر از خاک بر توانی کرد
 که همسری به نسیم سحر توانی کرد
 چو شد معشوق اگر زن لیک عاشق مردمی باید
 از این کرشمه غرض عاشق آزمائی بود
 در آن چمن که گلی نیست عندلیب مباد
 وصل آن شیرین گندم گون نصیب ما نشد
 که از دست کشا کش رشته های جان بیاساید
 که از شمع نیز آتش در نهاد ریمان گیرد
 چه دارد سرودر کف تاز دست او خزان گیرد
 عشق در هر گذری رنگ دگر میریزد
 خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکنند
 روی مارا کی می گلزنک گلگون میکند
 شاهد مردگی دل لب خندان باشد
 سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
 کعبه آن است که در ناف بیابان باشد
 چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
 سنک زن بر سینه تا این در برویت واشود
 صبر آن دارم که خط گرد رخس پیدا شود
 چون صدف هر کس در این دریادهنر پاک کرد
 فکر مردم همه در فکر شکم میگردد
 بادستگیر خلق خدا یار میشود
 که در شکستگی این بیضه بال و بردارد
 زبان موج خبر ها از آن گهر دارد
 بسته را شیرین زبانی در خطر می افکند
 سک ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد
 میزبان هم رزق خود از خوان مهمان میخورد
 عاقبت مغز مرا فکر پریشان میخورد
 آنچه در راه خدا میدهی آن میماند
 عاقبت خانه خالی بکمان می ماند
 دل پا شکسته من بدوا رسیده باشد
 که درون خانه باشد همه چار رسیده باشد
 بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد
 آه گردی است که از رفتن دل میخیزد

دم جان بخش بهر تیره روانی ندهند
 گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب
 مرد خون خوردن نه بی همکاسه گردون مشو
 گرد باد از دشت بیرون رفت تا قدر است کرد
 بیشتر از گردش افلاک مینالند خلق
 حواس جمع خواهی نازک اندامی بدست آور
 نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را
 منته خشت اقامت بر زمین در کشور امکان
 نسبت بشغل بیهوده مآب عبادت است
 چون نباشد دل خرسند که اکسیر فنا است
 دانه بی را که دل موری از آن شاد شود
 اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ
 نقش هستی نتوان در نظر عارف یسافت
 مژگان بگشایید و به بندید زبان را
 قانع مشوید از خط استاد بخواندن
 دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
 از دور نگها که دوران داشت پنهان در لباس
 همت مابود عالی ورنه در روز ازل
 در خویش چو گردون نکنی تاسف ری چند
 دست تو نگیرد صدف گوهر شهوار
 از خانه زنبور حوادث نخوری شهید
 از حق نشانسان مطلب دیده حق بین
 سرچشمه این بادیه از زهره شیر است
 در سایه دیوار سلامت نه نشینید
 عارفانی که ازین رشته سری یافته اند
 سال ها مرگز پر کار حوادث شده اند
 چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
 سالها کف بسر خویش چو دریا زده اند
 بار برداشته اند از دل مردم عمری
 سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
 بسته اند از دو جهان چشم طمع چون یعقوب
 گرسر از جیب نیارند برون معذورند
 دلشان تنگ تر از چشمه سوزن شده است
 دست بیدار دلان آبله فرسوده شده است
 همچو پروانه در این بزم زسوز دل خویش
 بی زران از دستبرد رهنان آسوده اند
 این نسیمی است که از گلشن دل می خیزد
 تیشه چون بر سنک زد شیرین مصور میشود
 طعمه این سفره دائم کار بادندان کنند
 کیست جولانی بکام دل در این میدان کند
 جنبش گهواره این جا طفل را گریان کند
 که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد
 عمارت چون نشست خود نماید بیخطر باشد
 که چون ربك روان اجزای عالم در سفر باشد
 از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود
 زین چه حاصل که زرو سیم فراوان باشد
 خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
 خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
 عکس در بحر محال است نمایان باشد
 آفاق پر از جلوه یار است به بینید
 حسنی که نهان در خط یار است به بینید
 اندوه روزی از دل ماکم نمی شود
 جرعه بی در دامن گلهای رعنا ریختند
 حاصل کونین را در دامن ما ریختند
 از ثابت و سیار نیایی خبری چند
 تاسر نهنی در سرموج خطری چند
 تا در گجانت نرود نیشتری چند
 حق را چه شناسند خدا بیخبری چند
 ز نهار مشو همسر بی جگری چند
 از سنک ملامت نخورد در که بری چند
 بی خبر گشته ز خود تا خبری یافته اند
 تا که این دایره را باز سری یافته اند
 تا ز سر چشمه حیوان خبری یافته اند
 تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند
 تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند
 تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند
 تا ز پیراهن یوسف اثری یافته اند
 در نهان خانه دل سیمبری یافته اند
 تا ز سر رشته مقصود سری یافته اند
 کز تن خانه تاریک دری یافته اند
 بارها سوخته تابال و پری یافته اند
 غنچه را دل از نسیم صبح گاهی می طید

تخفه جرمی بدست آور که در دیوان عفو
نه زروسیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
زین گلستان که برنگینی او مغروری
کام بی برگ و نوایان زئمر شیرین است
توشه راه از این عالم فانی بر دار
خشت بالین تو سازند پرستارانت
این جهان آینه هستی ما نقش و نگار
این همه لاله بی داغ که در گلزار است
تعجب نیست گردارم امیدرحم از آن ظالم
گلرخان از خونخو در خساره کلگونکرده اند
در بیابان جنون هر جا که جوش لاله است
عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
حرص را بستگی افزوزن بزر و مال شود
پهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص
طلب دل مکن از زلف که سر می بازد
دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود
گوشه گیوی فیضه دارد در این وحشت سرا
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
مال رفت از دست و چشم خواجه درد نبال ماند
حرص را از ریش دندان غم روزی فزود
رشته طول امل کرده است مرد مرا مهار
گوهر دندان ز پیری ریخت چون شب نیمه بخاک
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد
دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود
خودنمایی کار مارا در گره انداخته است
با خیال یار صحبت داشتن خوش صحبتی است
نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن
صائب از طول امل دست هوس کوتاه دار
دل خراب مرا جور آسمان کم بود
شود از سجده حق آینه دل روشن
نگذری تاز سر دانه خود چون پرگاه
ترانهای جهان گر چه مختلف رنگند
چو آب مردم روشن دل از سبک روئی
به بین بدست نگارین نازک اندامان
تواند بجنون کسی کرد کاوش

جان معصومان ز جرم بی گناهی می طبد
در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
خار خشکی بتو ای باد سحر خواهد ماند
در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند
که همین باتو ز اسباب سفر خواهد ماند
از تو هر چند دوصد بالش پر خواهد ماند
نقش در آینه آخر چقدر خواهد ماند
داغ افسوس بر اوراق چکر خواهد ماند
نه آخر مومیایی هم ز سنگ خاره پیدا شد
صد جگر افشوده تایک جام پر خون کرده اند
عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند
صلح گل با نابت و سیار عالم کرده اند
چشم آئینه کجا خیره به تمثال شود
عرق از بار گران قسمت حمال شود
راحت مورد رآن استکه پامال شود
دزد را هر که شب تار بدنبال شود
راست هر مؤگن اوسرولب کبوتر شود
قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود
از دوصد خرمن تهیدستی باین غربال ماند
زنگ این نقد روان در کیسه آمال ماند
خضر شد زین کاروان هر کس که درد نبال ماند
عقده ها در رشته عمر از شمار سال ماند
یاد رگار از عنکبوتان رشته آمال ماند
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
می برم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
ترك وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد
که از این دام بجز صید مگس نتوان کرد
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
بی قدخم شده این تیغ جلا نتوان کرد
دست خود در کمر کاهر با نتوان کرد
تو چون ز پرده در آئی همه یک آهنگند
به جام و شیشه و سنک و سفال یک رنگند
که در فشردن دل سخت آهنین چنگند
که پیشانی شیر خاریده باشد

که چون رشته بر خویش پیچیده باشد	کند با گهر در میان دست آنکس
که چون باده یک چند جوشیده باشد	شود مایه بی غمی تلخ کلمی
که چشم خود از عیب پوشیده باشد	کسیرا رسد دعوی پاک چشمی
که در قبضه خاک پوشیده باشد	در این مزرع آندانه سرسبز گردد
که چون سرودامن ز خود چیده باشد	سرافرازی آنرا رسد در گلستان
چو آید ز بایمی که خوابیده باشد	درین ره که پاد در کاب است منزل
بزرگی که هر فاش نسنجیده باشد	محیطی است کز گوهرش نیست لنگر
گردن افراختگان سر به وامیاشند	در دل سرو غم فاحشه تأثیر نکرد
بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیداشد	سرا با چشم شو تا دامن دولت بدست آری
بمردی جوهر فرهاد در کپسار پیداشد	میک از کارهای سخت باشد شیر مردانرا
عجب کاری برای مردم بسی کار پیداشد	مراصائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
هر گره کز سر زلف توصیف او میکرد	هر طرف نافه دل بود که میر بخت بخاک
گهر بر خود نلرزد تا گره در پیش و پس دارد	دلش شد جمع در زلف گره گیر از پریشانی
سپاه از یکدگر ریزد علم چون سر نگون گردد	پریشان گشت دلها تا بریدی زلف مشکینرا
زان لب میگون دهانم باز چون پیمانماند	منکه صدمیخانه میگردد تهی در یک نفس
زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد	لبهای می آلود بلای دل و جان است
آب گردید در آن لعل گهر بار و بماند	دل به نظاره او شد که دیگر باز آید
چشمه حیوان کجا یاد سکندر میکند	لعل سیرایش کجا دارد غم لب تشنگان
روزی ما لب خمیازه مکیدن باشد	تا بکی از لب میگون توای بی انصاف
زلف مشکین تورا تا کمر آویخته اند	تا بآن موی میان کس نتواند ره برد
کز بهشت آدم بیک تقصیر بیرون میرود	دانه می در صید گاه عشق بی رخصت معین
که این کلید بهر قفل راست میاید	بصیر مشکل عالم تمام بگشاید
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد	نیم سنک فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود	جائی نمیروی که دل بد گمان من
چون سنک با ستخوان دل خود شاد میکنند	این ناکسان که فخر بر اجداد میکنند
کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند	آینده را قیاس کن از حال خود ببین
که چوب خشک چو گردید خم نمیکرد	بنوبهار جوانی اطاعت حق کن
مجردی که گرفتار کد خدائی شد	شناور یست که بسته اند سنک بر پایش
بیچاره آنکه زخمی تیر زبان شود	در تیغ زهر دار امید نجات هست
خواب سک وقت سحرگاه گران میگردد	غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد	خانه هر که باندازه بود چون زنبور
که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد	ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
شکوه از یار باغیار نمیباید کرد	از در حق بدر خلق مبر حاجت خود
غنچه بشکفته لبلب را بگفتار آورد	مستمع صاحب سخنها بر سر کار آورد
میرسد بازی باخر مهر چون بر چیده شد	ریخت چون دندان امید زندگی بی حاصل است
که اگر باز ستانند دو چندان باشد	دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است

تا بوسه‌ئی بمن ز لب دلستان رسید
جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
در هر شکن زلف گره گیر تو دامی است
این سلسله يك حلقه بیکار ندارد
مارا بکوچه غلط انداختن چرا
دل را بغیر زلف پریشان که میرد
آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند
ور خفته باشد فتنه ئی چشم تو بیدارش کند
منخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد
که در گنبد زبی مغزی صدا بسیار می بیچد
راه رو چون سیل می باید که بر دریازند
پیش پای خویش دیدن راه مارا دور کرد
دولت سنگدلان زود بسر می آید
سیل از سینه کهسار بسرعت گذرد
مرا چو سجه گره آن زمان بکار افتاد
که کار من ز تو کل باستخاره کشید
میشود از لقمه اول زجان خویش سیر
بر سر خوان لثیمان هر که مهمان میشود
روزی هر روزه از یزدان گرفتن مفت نیست
روز و شب از بیابان عدم تاسر بازار وجود
گنہ را خوردمشمر گرننداری تاب رسوائی
چو دریا نگردد تہی دست هر گز
صحبت دختر زر طرفه خماری دارد
هیچکس نیست که از تو به پشیمان نشود
خدا بنیاد چرخ بيمروت را بر اندازد
بس است از خون دلها تا بکی این آسیا گردد
سراغ قیله کند در حرم سبک عقلی
که جای بوسه ز روی توان انتخاب کند
در بوسه دادن اینهمه ایستادگی چرا
آب از عقیق کم زمکبیدن نمی شود
از بوسه آنچه میدھی ای سنگدل بمن
حاشا که هیچ سفلہ بدست گدا دهد
بز نخدان تو هر کس که نظر اندازد
گر بود خضر دل خویش بچاه اندازد
سبک مغزی کز اسباب جهان بر خویش میبald
چو حمالی است کز بار گران بر خویش میبالد
خدا بآن لب جان بخش بخشد انصافی
که بوسه ئی ندهد تا مرا بجان آرد
شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطا نظیر یابد
چوسک بر گرگ غالب شدشان خوشحال میگردد
سدره قرب یزدان است اوج اعتبار
پشت بر محراب واعظ بهر منبر میکند
ترك دنیا کن که در بحر پر آشوب جهان
دست شستن کار بازوی شناور میکند
بی نیاز می هر که را صائب توانگر میکند
می فشاند بر مراد هر دو عالم آستین
نقش پای ناقه پیشاپیش محفل می رود
در بیابانی که نعل شوق من در آتش است
مارا از اینجهان بجهان دیگر رساند
ساقی به يك بیاله که وقت سحر رساند
پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
مارا رساند بی سرو پائی بکوی دوست
لطاقتهای عالم گردش سبب ز نخدان شد
رک جانها بهم پیوسته شد زلف پریشان شد
بی چشم زخم راه بساکسیر برده اند
جمعی که ره بچشم ودل سیر برده اند
باقد چون کمان سبق از تیر برده اند
پیران کار دیده در این راه پر خطر
قیامت گر به بالینش رسد از جا نمی خیزد
دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمی خیزد
ستمکاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
در توفیقا بر روی خود دانسته می بندد
که باری ز دوش کسی بر ندارد
شود خشک همچون سبو دست آنکس
آنانکه مال خلق به تزویر برده اند
دزدیده اند مار ز افسون ز مار گیر
تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کنند
تدبیر رشته تدبیر می کنند

کیستند اهل جهان بی سرو سامانی چند
 چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ
 نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری
 این چه رسمی است که ارباب سخاوت صائب
 روی گرم لاله و آغوش گل زندان او است
 از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
 حضور قلب بود شرط در ادای نماز
 از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را
 کند معشوق را بی دست و پا بی تابی عاشق
 بتنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان
 شادایی کز دل نباشد شعله خار و خس است
 دریا کف نیاز گشوده است چون صدف
 نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن
 ای که کام دوجوان را زخدا می طلبی
 غافل از امور مشو گرچه سلیمان شده می
 نشد ز شهر توفیق هیچ ره رو را
 چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد
 چین چین دنیا با داغ زرد روئی
 زبان لاف بریده است در قلمرو معنی
 مدار چشم ترحم ز چرخ و کاه کشانش
 جگر تشنه صحرای تعلق ترسم
 حیف و صدحیف که در دایره امکان نیست
 بسکه می آید بنواز چشم او بیرون نگاه
 برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید
 دل میخورد غم من و من میخورد غمش
 حج خریدن درد یار عشق بازان رسم نیست
 از گردش افلاک کجا دل گله دارد
 یکممر گنج درد دل ویرانه آرمید
 شرم گناه دوزخ اهل حیا بس است
 در قلمرو می که سعی بجائی نمیرسد
 روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد
 رشته پیوند یاران را بریدن سهل نیست
 هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
 دستی ز روی لطف بر آری چه میشود
 ای ابر بی جگر که ز دریاست دخل تو
 این يك نفس که دیده ما میهمان تست
 در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
 چه سر انجام دهد کار پریشانی چند
 چشم پوشی ز چه دارید ز عریانی چند
 بکسی تادل خود را نخورد نان ندهند
 هر که چون شبنم بفکر عالم بالا افتاد
 دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود
 حضور خلق تو را در نماز می آرد
 نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند
 بلرزد شمع بر خود چون زجا پروانه بر خیزد
 که هر ساعت به تقریری زمکتابخانه بر خیزد
 گریه به زان خنده می کز زعفران پیدا شود
 تاخوشه چین کلک گهر بار من شود
 چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
 هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
 که زهر ذره بدرگاه خدا راه بود
 گشایشی که مرا از شکسته پائی شد
 زیب کلاه گوشه اقبال می شود
 در چشم این خمیشان دینار می نماید
 حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد
 که کس خلاصی از این آب زیر کاه ندارد
 سیل مارا ننگ ندارد که بدریا برسد
 اهل دردی که بدرد سخن ما برسد
 چند جا تاخانه آئینه منزل می کنند
 درون بیضه صفای بهار نتوان دید
 دیوانه غمگساری دیوانه می خورد
 هر که مرد اینجا برای او شهادت می خرنند
 این خانه ویران چه غم از زلزله دارد
 یکشب در این خرابه سر آری چه میشود
 جرم مرا بروی نیامی چه میشود
 صائب غنان بموج سپاری چه میشود
 همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
 چهره برگ خزان زرد از جدائی میشود
 خانه دل روشن از نور خدائی میشود
 مارا دگر بخود نگذاری چه میشود
 بر مزرع امید بیاری چه میشود
 آینه پیش رو ننگذاری چه میشود

شراب تلخ زانگور شیرین خوب می آید نباشد تاخرد کامل چنون کامل نمیگردد
 خوشدلی نیست در این دایره چرخ کبود وقت آن خوش که ازین دایره بیرون باشد
 حاصل کار جهان غبر پریشانی نیست فکر شغل دگرو کار دگر باید کرد
 جمعی که در کمینگه صبح قیامتند آن سینه را زچاک گریبان ندیده اند
 آنها که وصف میوه فردوس میکنند زان نخل حسن سیب ز نخدان نچیده اند
 خواب فراغت از سر ایام رفته است تاجشم نیمه خواب ترا آفریده اند
 از چشم آهوان حرم حرف می زنند این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
 رخسار تست لاله بی داغ این چمن این لاله های باغ همه داغ دیده اند
 تا سالکان بعشق نگردند آشنا صائب بنور عقل بجائی نمیرسند
 باغ من دامن دشتست و حصارم سر کوه من نه آنم که مرا باغ و حصار باشد
 تیره روزان جهان را بچراغی دریاب تاپس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
 خس و خاریکه ز راه دگران برداری دردل خاک ترا باغ و بهاری باشد
 زنده در گور کند حشر مکافات ترا بردل موری اگر از تو غباری باشد
 صائب بس است چند کنی فکر آن دهن نتوان تمام عمر خیال محال کرد
 چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود
 می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد عادت بهرد واکه کنی بی اثر شود
 عزلت گزین که قطره باین سهل قیمتی درد امن صدف چو کشد پا گهر شود
 دل دیوانه من قابل زنجیر نبود ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
 اگر زخویش بر آئی بتازیانه وجد سفر بعالم بی منتها توانی کرد
 ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند که دردهای جهان را دو اتوانی کرد
 بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب باخوشتن ز شان عسل نیش میبرد
 آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است هر دعوی غلط که کند پیش میبرد
 آبروی کعبه گر از چشمه زمزم بود کعبه دل را صفا از دیده پر نم بود
 زخوشه چینی این چهره های گندم گون سفید را بنظر یک جوا اعتبار نماند
 بفکر کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد چراغ آشنار وئیکه در هر خانه میسوزد
 بمن این نکته چون قندیل از محراب روشنشد که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
 گزیند هر که سود دیگر آنرا بر زیان خود باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد
 آنان که دل ز کینه سبکبار کرده اند بالین بستر از گل بی خوار کرده اند
 طفل از نظاره تو ز مادر جدا شود مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
 دامن کشان زهر در باغیکه بگذری از ریشه سرور شسته پیوند بگسلد
 نبود سیرت شایسته خود آرایان را که بر و نساز محالست درون ساز شود
 مردم از عشق مراد دو جهان می جستند صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد
 جایی رسیده است رطوبت که می کشان دست و دهان خود بهو آب می کشند
 هر آرزو که بشکنی امروز در جگر فردا چو این قفس شکند بال و پرشرد
 بدردش میرسد دانای اسرار نهان صائب ز عرض حال خود هر کس لب اظهار می بندد
 کشش دل بخرابات مرا راهنماست خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد

منعم از دل بستگی آزار دنیا میکشد تا گهر دارد صدف تلخی زد دریا میکشد
 این شیشه پاره‌ها که در این خاک ریخته است در بوته گداز بهم باز میرسند
 میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است پامنه بر در آن خانه که در بان دارد
 هر کس که بی رفیق موافق سفر کند با خود هزار قافله تشویش میبرد
 از تأمل میتوان فهمید صائب عیب خویش وای بر آنکس که این آئینه را دور افکند
 اگر وطن بمقام رضا توانی کرد غبار حادثه را توتیا توانی کرد
 ز شاهدان زمین گر نظر فروبندی نظر به پرد گیان سماتوانی کرد
 بر آستان تونقش مراد فرش شود بساط خویش گراز بوریا توانی کرد
 کلید قفل اجابت زبان خاموشی است قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
 نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست چشم موریر اسلیمان سیر نتوانست کرد
 حلقه در از درون خانه باشد بی خبر مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
 در نگیرد صحبت پیرو جوان بایکدیگر با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
 بدل خوردن قناعت کرده ام از نعمت الوان شکار خویش را شهباز من در زیر بردارد
 دل‌های جمع کنند آشته یاد من راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
 ز توحید آنچنان مستم که از جنبش گمانداری بگوش من صدای خامه تقدیر می آید
 عزم چون افتاد صادق نیست باک از بعد راه اشتیاق وصل شکر مور را بر میدهد
 گران گشتم بچشمش بس که رفتم بی طلب خویش مرا زین پای بی فرمان چهار بر سر نمی آید
 دوران نا امیدی سر حلقه امید است صائب ز ناامیدی چون نا امید باشد
 سرمیچ از سنک طفلان چون درخت میوه دار کز برای دیگران این برک و بارت داده اند
 هر که میدانند که در دسر بقدر دولت است کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
 چه پروا دارد از برق اجل گشت تهیدستان چه دارد سرودر کف تا زد دست او خزان گیرد
 جز من که راه عشق به تسلیم میروم بادست بسته هیچ شمارش ناکرد
 از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش این جا بدست بسته شنا میتوان نمود
 شیرین لبان که شور به عالم فکنده اند در یوزه نمک زده ان تومیکنند
 دم زخواهش چون مصفا شد دم عیسی بود دست شد چون از طمع کوتاه ید بیضا بود
 هر که از خودش تهی پر شد ز آب زندگی از سبکباری کس و تاج سر دریا شود
 آتش خشم بیاقوت مدارا چه کنند تند سیل بهمواری دریا چه کند
 بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام دل ترا می طلبد دیده تو را میخواهد
 جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
 یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند يك كف خاک در این میکده ضایع نشود
 نام شاهان را نسازد دور روز گسار خاصه آن شاهی که دور عدل را معمور کرد
 به بی برگی قناعت میکنم تا نو بهار آید بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید
 مکن عییم اگر در عشق بر یک حال کم مانم کباب نازک دل هر نفس گر دندانی دارد
 در دل نهان چگونه کنم داغ عشق را صد بار بیش برگه زدستم گرفته اند
 آه عشاق سیه روز اثرها دارد شب این طایفه در پره سحرها دارد
 بر سر راز تو چون بید دلم می لرزد شیشه از باده پر زور خطرها دارد

صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار	یوسف بر یسمان برادر بچاه شد
ز صد هزار سخنور که در جهان آید	یکی چو صائب شوریده حال بر خیزد
بر تواز گوشگران این وحشت آباد است خوش	زود در فریاد می آئی اگر گشت دهند
گرانی میکنند بر تن چو سر بیجوش میگردد	سب و چون خالی از می گشت بار دوش میگردد
در آن محفل گل از کیفیت می میتوان چیدن	که ساقی بیشتر از دیگران مدهوش میگردد
قناعت کن کزین گلشن بیوئی هر که قانع شد	چو زنبور عسل کاشانه اش پر نوش میگردد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن	ز سگ غافل مشوز نهار چون خاموش میگردد
تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب	چو آب از آسیا افتاد سر گردان نمیباشد
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن	مه چولاغر شود انگشت نما میگردد
در مذاق عارفان خون و می گلگون یکی است	بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند
توسعی کن که بروشد لی رسی صائب	که سیل واصل دریا چو شد ذلال شود
تا کی درین جهان مکرر بسر کنید	خود را بیک پیاله جهان دگر کنید
چون تاك سرز کوچه هستی بر آورید	یادست حلقه در کمر هر شجر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان	یکبار هم در آینه دل نظر کنید
دروقت خویش لب بگشائید چو نصف	ز احسان ابر دامن خود پر گهر کنید
آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند	از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
باز بچه نسیم شود کاسه سرش	هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
خوشوقت گروهی که در اندیشه یارند	چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال	گر بر سر تختند و گر بر سردارند
در دامن یارند چو آئینه شب و روز	هر چند گرفتار درین گرد و غبارند
آه است درین باغ نهالی که نشانند	اشکست در بن مزرعه تخمیکه بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند	حیرت زده جلوه مستانه یارند
جمعیکه بآن گلشن بیرنگ رسیدند	آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند
صائب خبری نیست نهان در رخ ایشان	هر چند بظاهر خبر از خویش ندارند
عشرت روی زمین در گره دلتنگیست	غنچه تاسر بگریبان نشود و نشود
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است	ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند
بر ضعیفان رحم کردن بر خود کردن است	وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
رحم کن با ناتوانان کردهان شکوه مور	میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
خاک میتواند حجاب دیده روشن شود	دیده روشن چراغی نیست بیروغن شود
پائی که در مقام رضا گردد استوار	دست تسلی دل بی تساب میشود
مگسل ز اهل شوق که واصل شود به بحر	خار و خسی که همراه سیلاب میشود
اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف	ز آرمیدگی این بحریک حباب ندارد
بخرندش بنظر گرسنه چشمان چون ماه	ساغر هر که در این میکده سرشار شود
نیفکنده است پیری خواجه را این ریشه بر اندام	که از دلبستگیها بر سر اسباب می لرزد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا	چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
سالها اهل سخن باید که خون دل خورند	تا چو صائب آشنای طرز مولانا شود

بآهی میتوان افلاك را زیر و زیر کردن
 قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
 تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده میبینی
 چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
 موش با جاروب درسوراخ نتوانست رفت
 در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن زخضر
 از تراشیدن نگردد صاف روی نوخطان
 داغ هر لاله که بر سینه هامون باشد
 ز جمعیت امید بی نیازی داشتیم غسافل
 اگر سالک سفر از خود کند یکبار میشاید
 روی در قبله عشق است همه عالم را
 کسیکه چشم تسلی ز آرزو دارد
 چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
 حسرت اوقات غفلت چون زدل بیرون رود
 آه من کی عرض حال خود بگردون میکند
 بر سر آب آوزد قصر صد فرا چون حباب
 کلک صائب چون شکر ریزی کند طبع بلند
 زندگی با هو شیاری زیر گردون مشکل است
 میزنم بر کوچه دیوانگی در این بهار
 عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه
 نمی خواهم نقاب از صورت احوال من افتد
 مرا بی حاصلی برده است از یاد چمن بیرون
 سپهر از خورده بینی می شمارد دانه روزی
 درین گلزار هر یک را چو ابر از خاک بردارم
 توانم حلقه ها در گوش کردن سرفرازان را
 ز سیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران
 ز وحشت میزنم در کوچه دیوانگی صائب
 ساقی به يك پیاله که وقت سحر رساند
 شاخ از شکستگی بشمر گرچه کم رسد
 کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گومنال
 نا امید از آبروی جبهه خجالت میباش
 حیح خریدن درد بار عشق بازان رسم نیست
 از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد
 نو بهار است سر انجام زری باید کرد
 پیش از این کاین دل صد پاره پریشان گردد
 بر بزر هر که دهد نیست پشیمان شدنش
 در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
 باین تل چون بر آئی آسمان در زیر باشد
 کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد
 همیشه صدر نشین رو بر آستان دارد
 خواجه با چند بن علائق چون بحق واصل شود
 وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
 ریشه جوهر ز آب تیغ کی زائل شود
 مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
 که آنجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد
 که دامان بهار عیش راصحرا نشین دارد
 منزلش بحر بود سیل زهر جاخیزد
 علاج تشنگی از آب شور می جوید
 که حق گذاشته حور و قصور می جوید
 داغ فرزندانست فوت وقت از دل چون رود
 پست فطرت وقت حاجت بر در هر دود رود
 سیل اشکم گریبان شوری سوی جی چون رود
 در شکر تاسینه از شربنی مضمون رود
 تانگردی مست این بار گران نتوان کشید
 بیش از این خجالت ز روی کودک ن نتوان کشد
 هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد
 که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
 مگر ابری بفکر سبزه پامال من افتد
 گره هائی که از دام بلا در بال من افتد
 زهر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
 سر زلف تو گردد پنجه اقبال من افتد
 ز ساقی عکس اگر در جام مالا مال من افتد
 بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد
 ما را ازین جهان بجهان دیگر رساند
 ما را دل شکسته بوصل ثمر رساند
 میتوان رفتن بمژگان هر کجا دل میرود
 این متاع ناروا را در قیامت میخرند
 هر که مرد این جا برای او شهادت میخرند
 که بادست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
 بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
 فکر شیرازه ز موی کمری بساید کرد
 نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب
 تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد
 گر بخاکستر شب آینه روشن نکنی
 چون به بیجاصلی آزاد شود چون سرو
 پیش از این کاین قفس تنگ بهم در شکنند
 جای رحم است با شفته دماغی کورا
 از سفر کردن خاطر نشود کار تمام
 نقطه و دایره و قطره و دریاست یکی
 برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید
 فروغ شمع و نسیم گل از بی تو روان شد
 گریه من آب در جوی سحر می افکنند
 رشته بی تابانه از شرم میان لاغرش
 درست چون نگذارند خشت اولرا
 در بند غم نشیم که مرغان دور بین
 هر که چون صائب دل از گرد تعلق باک کرد
 تا غبار خود پرستی شستم از لوح بصر
 پناهی نیست در روی زمین بهتر ز بی برگی
 شب که دامان سر زلف تو ام در چنگ بود
 در بهارستان وحدت سبزه بیگانه نیست
 صائب از شرم برون آ که درین یک دوسه روز
 خواب فراغت از سر ایام رفته است
 بریدن کرد زلف سرکش اورا سیه دلتر
 چو عشق دشمن جان شد قدر چکار کند
 بآه و ناله نشد چشم بخت من بیدار
 بشبمی نتوان سرد کرد دوزخرا
 عمر هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد
 پرده پندار سد راه وحدت میشود
 دلیل راحت ملک عدم همین کافی است
 تا نیفتادم ندیدم کعبه مقصود را
 بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم
 بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند
 هم از کودک مزاجیهای حرص است
 از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
 گر بیازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
 بذل خاصان است درد و داغ این محنت سرا
 سر فدای قدم راه پری باید کرد
 سالها خدمت روشن گهری باید کرد
 صیقل از قامت خم بر سحری باید کرد
 چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد
 فکر بالی و سر انجام پری باید کرد
 زندگانی بمیراد دگری باید کرد
 صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد
 خود پرستان جهان ما و منی ساخته اند
 درون بیضه صفای بهار نتوان دید
 ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد
 ناله من شعله در جان شرر می افکنند
 خویشرا در کرچه تنگ گهر می افکنند
 اگر بچرخ رسد کیج بود همان بنیاد
 سیر چمن ز روزنه دام کرده اند
 از دهن همچون صدف درج گهر می افکنند
 رو به پروادی که کردم خضر پیش آهنگ بود
 کجا خار سردیوار پروای خزان دارد
 دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود
 دست برهر تار این قانون زدم آهنگ بود
 نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد
 تا چشم نیم خواب تو را آفریده اند
 که چون شدمار زخمی زهرا و بسیار میریزد
 قضا چو تیغ بر آرد سپر چکار کند
 بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند
 بآتش دل ما چشم تر چکار کند
 ز سقف خانه درویش دائم خاک میریزد
 چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
 که هر که رفت بآن راه بر نمیگردد
 در میان ماهمین ایستادگی دیوار بود
 نتوان بدوش مردم آزاده بار شد
 اگر صد تشنه از یا دریا بان حجاز افتد
 که در صد سالگی دندان بر آید
 تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند
 بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده اند
 با چه اسحقاق درد بيشمارم داده اند

قوتی هر گز ندارد تیر بی زور کمان
 در دست ببقصود رساننده سالک
 نصیب خویش هر کس یافت درد نیا نمیمانند
 هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی است
 سر آمد گشته ام چون سرمه در علم نظر بازی
 زخم من جوی رزق از خوشه چینان دست کوتاه دار
 آسمان خاک ره مردم بی آزار است
 صائب سزای پنجه خونین تهمت است
 این خانه خرابی به حباب است سزاوار
 بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو
 عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
 حرص را شیر برومندی بود موی سفید
 زشت در سلك نکویان مینماید زشت تر
 میزنم از بیم جان بر کسوفه بیگانگی
 خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد
 ناله نای بود داروی بیهوشی من
 جگر گرم نه بخشنده بهر سنگدلی
 دعوی عشق ز هر بوالهوس میآید
 او است غواص که گوهر بکف آرد ورنه
 از دل خسته من گر خبری میگیری
 چه شتاب است که ایام بهاران دارد
 زاهد از صید دل عام نشاطی دارد
 صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
 مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند
 چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند
 باز آید آب رفته هستی بجوی ما
 گمرشته های طول امل را کنند صرف
 جای درست در جگر ما نمانده است
 نا محرم است بال ملک در حریم دل
 بغیر سوختن و گریه کردن و مردن
 اینکه کام دوجهان را ز خدا میطلبی
 غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی
 از وصال رخ او بی ادبان محرومند
 میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا
 صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
 مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد
 همت پیران جوانان را بمنزل میبرد
 گر درد نمی بود بحق راه نمی بود
 گهر سیراب چون گردید درد ریا نمی ماند
 خلق عالم همه گویند که جوهر دارد
 زبان چشم خوبان را کسی جز من نمی داند
 که مور پست فطرت دانه از مورد گر گیرد
 گرگ در گله این قوم شبان میگردد
 هر کس برنگ مردم عالم نمی شود
 بر آب روان خانه نبایست بنا کرد
 بر گردم از آن ره که توان رو بقفا کرد
 در میان شیر خالص موی رسوا میشود
 قد و تاجون شد غم روزی دوبالا میشود
 پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود
 آشنائی چون مرا از دور پیدا میشود
 کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود
 شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
 این نه علمی است که در کوه بدخشان باشد
 دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
 سیر این بحر زهر خار و خسی می آید
 برسان آینه را تا نفسی می آید
 که ز هر غنچه صدای چرسی می آید
 عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
 موده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 تابوی غبار سجده بر آن خاک کو کنند
 تا از شراب عشق کرا سر فرو کنند
 روزیکه خاک تربت ما را سیو کنند
 مشکلی که چاک سینه ما را رفو کنند
 چندانکه دلبران سرمه گان فرو کنند
 این خانه را بآه مگر رفت و رو کنند
 چه طرف شمع از این تیره انجن بندد
 هر دو موقوف به یک آه سحرگاه بود
 که ز هر ذره بدرگاه خداراه بود
 گل این باغ بدستی است که کوتاه بود
 یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود
 هر کرا روی دل از خلق بساااا بود
 دل خرسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد

میان خواب و بیداری است راه عارف رهرو
 که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
 کجی نبود صراط مستقیم عشق را صائب
 بقدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ و خم دارد

ذ

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ
 از طفل مشربی است که در کام ناقصان
 از زور نشئه تلخی صہبا شود لذیذ
 ابن میوه های خام تمنا شود لذیذ

ر

نسخه مغلوب عالم قابل اصلاح نیست
 نداری چون زمینی بهره ای باری ممکن دعوی
 وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
 که از پرواز گردد مرغ کوه بال رسواتر
 از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
 گردیست مانده بر رخ از رهگذار عمر
 در رشته نفس گهر آب دار عمر
 هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر
 بحسن سلطنت خود دزد و دخال دیگر
 زیان نکرد سلیمان بدل نوازی مور
 نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر
 نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو بگذار
 با حجاب تن خاکسی نتوان واصل شد
 در چشم من ز خانه گور است تنگتر
 گر بما هم سفری سلسله از پا بردار
 پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
 جز آنکه محو کنم در دل آرزوها را
 کمتر نه ای زخامه بی مغز در وجود
 دلرا ز سینه در نظر دلستان بر آر
 گلزار خود ز سبزه بیگانه پاک کن
 در شوره زار تخم نکوئی ثمر دهد
 چون پای قطع راه نداری ز کاهلی
 بر چین چو عنکبوت کمند فریب را
 خانه های کهنه صائب مسکن ما را است و مور
 ما قدم بر قدم سیل بهساران داریم
 گر ز رفتار بمردم نتوانی پی برد
 لا مکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
 عالمی چون سیر چشمی نیست در خوان وجود
 از سر خوان فلک برخیز کاین باریک بین
 ز تنک دستی اگر خورده ای نیفشانی
 گشاده رویی خود از گدا در یغ مدار
 راه سیلی که دارد روی بر دریا مگیر
 میشوی آواره عالم عنان ما مگیر

رشته از مریم میخواه و سوزن از عیسی بگیر	بخیه منت جراح ترا کنند ناسور تر
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها بگیر	در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار	عرق سعی محال است که گوهر نشود
میرهد یوسف بی جرم ز بند آخر کار	جان محال است که در جسم بماند جاوید
بر آبچرخ از این تیره خاکدان زنهار	مبند دل بتماشای این جهان زنهار
مرو چوسایه بدنبال این و آن زنهار	بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
مرو ز راه بآرایش جهان زنهار	زهیچ و پوچ بود تار و پود موج سر آب
نبرده رنج مجوکام از میان زنهار	بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
مباش در پی تاراج بوستان زنهار	بشکر آنکه توراره درین چمن دادند
ندانستم که در خشکی شود این خار گیر اتر	به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم
نفس باشد در تهیدستی بفرمان بیشتر	سک ز صاحب روی گردان میشود چون پیر شد
میرند از عمر لذت خاکساران بیشتر	آب در ظرف سفالی خوشتر است از جام زر
آب این چاه است بی دلو و رسن نزدیکتر	میشود بیدست و پائی شهر پر و از رزق
بال و پر پیدا کند چون مورماند بیشتر	حرص در هنگام پیری از غلاف آید برون
در بساط خاک مزار از مورماند بیشتر	قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز
کاین ره خوابیده از مخمل بود خوش خوابتر	باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار
از شکوفه گر نمودی پنبه در گوش بهار	کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد
نمیرود دل و دستم بهیچ کار دیگر	بغیر عشق که از کار برد دست و دلم
بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر	شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا
باحتیاط در آن چشم خوابناک نگر	مباد خفته خوابیده را کنی بیدار

ز

چو ابر سایه رحمت بهر گیاه انداز	چو آفتاب بهر ذره ای نظر انداز
اگر بماه بر آئی نظر بجاه انداز	بلند و پست جهان در قفای یکدیگر است
کریمی از سر آوازه کرم برخیز	گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
دل شب از توانی سپیده دم برخیز	در این دو وقت اجابت گشاده پیشانی است
ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز	در این جهان نبود فرصت کمر بستن
بهشت میطلبی از سر درم برخیز	کلید گمشدن فردوس دست احسان است
عارفان را مژده غمناک نگر دهر گز	غیر وقت آنچه شود فوت ز اسباب جهان
محصلی است که از خلق در خدا بگیریز	ترا زهر که رسد نلخی در این عالم
هزار بار به از قند انتظار آمیز	جواب تلخ به نقد از لب ترش رویان
که خارها همه گردن کشیده اند امروز	کدام آبله با قصد این بیابان کرد

س

روز ما را دیدی از شبهای تار مامبرس	پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود
فکر آزادی ازین زندان ندارد هیچکس	میشود اوقات مردم صرف در تعمیر تن

درد پیری را جوانی میکنند درمان و بس	آه کاین درمان نباشد در دکان هیچکس
صد گل بیاد رفت و گلایی ندید کس	صد تآك خشك گشت و شرابی ندید کس
حرفی است اینک که خضر بآب بقار سید	زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس
از دانش آنچه داد کم رزق می نهد	چون آسمان درست حسابی ندید کس
پامنه از حد خود بیرون کمال این است و بس	پیش اهل دید ملک بیزوال این است و بس
خویشرا نزدیک میداننی از این دوری زحق	دور شو ز اندیشه باطل وصال این است و بس
تا بخود داری قیاس از علم و دانش ناقصی	چون بنقص خود شدی قائل کمال این است و بس
خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا	گر شرابی هست در عالم حلال این است و بس

ش

فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند	که کار تیغ دودم میکند لب خاموش
خمش بگنذر از این خاکدان چوسایه ابر	مکن چو سیل زبست و بلند راه خروش
بدم چو آتشی سوزان بچهره چون زر باش	بر آسمان سخن آفتاب انور باش
دل شکسته بدست آر با تهیدستی	همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
بمیوه کدام جهان گر نمیکه ننی شیرین	چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش
عنان طبع بود کیمیای روحانی	چو مال نیست میسر بدل توانگر باش
گرچه لبش سر بمهر شرم و حجاب است	داد سخن میدهد زبان نگاهش
باهمه کس گرم الفت است چو خورشید	ساده دل افتاده است روی چو ماهش
دایره حسرت است حلقه زلفش	مرکز سر گشتگی است خال سیاهش
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت	هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوتاه دار	که قدر خود شکنند هر که بشکنند نانش
چون سرو در مقام رضا پایدار باش	آزاده ز انقلاب خزان و بهار باش
از تند باد حادثه چین بر چین مزن	در بحر همچو آب گهر برقرار باش
در نیش و نوش کن بحریفان موافقت	باهر که هم پیاله شدی هم خمار باش
ز گران قدر بست هر مطلب که دیر آید بدست	از تهی بر گشتن دست دعا غمگین مباش
پیش میخواران سبک چون پنبه مینا مباش	از سبکباری چو کف سیلی خورد دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل دورا ندیشرا	دشمن هوش و خرد چون نشپه صهبا مباش
چون نمکس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود	ای بسا سیلی زد دست خود زنند بر روی خویش
نهفته چون گنه از خلق دار طاعت خویش	باطلاع خدا صلح کن ز شهوت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کنند	قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش
ز خار زار تعلق کشیده دامان باش	بهر چه میکشد دل از آن گریزان باش
قد نهال خسم از بار منت ثمر است	نمر قبول مکن سرو این گلستان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است تورا	برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست	چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
ز گریه شمع به پروانه نجات رسید	تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش	کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش	درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش	ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
نور استحقاق گو در چهره سائل مباح	داغ محرومی منه بر چهره اهل سؤال
چون توداری قابلیت گو طرف قابل مباح	ریزش خود را چو ابر نو بهاران عام کن
شب آدینه اطفال باشد جمله ایامش	نباشد هر که را امروز در خاطر غم فردا
از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباح	میکند زهر لاهل کار خود در انگبین
صائب از همواری اهل زمان غافل مباح	آب زیر کاهرا باشد خطر در بحر بیش
می کشد تیغ به سیمای ولی نعمت خویش	ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش
من که در آتش سوزنده ام از خجلت خویش	زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند
آنچه آدم دبد از آن گندم نمای جو فروش	بازی جنت مخور کز بهر غیرت بس بود
گر ز ارباب کمالی بسته زیور مباح	تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار
پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش	دست طلب که پیش خسان میکنی دراز
به تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش	مریض مصلحت خویش را نمیداند
چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش	خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر
از تشنگی بمیرو و مریز آبروی خویش	آبی است آبرو که نیاید بجوی باز
کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش	در حفظ آبرو ز گهر باش سخت
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش	خنده رسوا مینماید بسته بی مغز را
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش	عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
شیشه صد دل است در تارش	لرزش زلف یار بی جا نیست
سرمه گردی است که خیزد ز صدف مژگانش	تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطا است
هزار تشه جگر را چه ز نخدانش	بآب میبرد و باز تشه میآرد
رشته زنار از شرم میان لاغرش	میکند چون موی آتش دیده مشق پیچ و تاب
بیمار ندیدم که توان مرد برایش	جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش
آسوده خاطر مژ بهار و خزان خویش	چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
بدخماری دارد از پی این شراب خام جوش	تا بهمواری بر آید کار در تندی مکوش
هر که حرف نیکخواهان را نمیگیرد بگوش	زود میگردد بدنشان ندامت پشت دست
خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباح	فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباح	زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباح	بی سر انجامی غبار لشکر جمعیت است
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباح	آنقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
ور نه در چشم خلیل است گلستان آتش	بر تو دوزخ شده از کسرت عصیان آتش
دلگیر از گرفتگی باغبان مباح	در چهره گشاده گلها نگاه کن
قانع ز وصل کعبه بسنک نشان مباح	از ره مرو بجلوه خوبان سنگدل
بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش	فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش
با در ره منزل کن و خورشید مکان باش	از راه تواضع بفلک رفت مسیحا

صبر بر جور فلک کن تا بر آئی رو سفید
قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن
هر که میخواهد که از سنجیده گفتاران شود
بیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش
چون شیشه شکسته و تآك بریده ایم
سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است
کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
ایکه می جوئی گشاد کار خود از آسمان
ز بس از زلف او در شانه کردن مشک میریزد
رشته عمر ابد بی گره منت نیست
ساکنان حرم از قبله نما آزادند
گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
طوطی از همواری آئینه می آید بحرف
بزور چهره خود را شکسته میدارم
امید گوهر سیراب از این محیط مدار
مرد صحبت نیستی از دیده ها مستور باش
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
کفرو دین را پرده دار جلوه معشوق دان
نور حسن لا ابالی تا کجا سر بر زند
جلوه مردان راه از خویش بیرون رفتن است
دامن هر گل مگیر گرد هر شمع می مگرد
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران
تا شوی چشم و چراغ این جهان چون آفتاب
صحبت شبهای میخواران ندارد باز گوی
خضر راه رستگاری دل بدست آوردن است

ص

تآرك خامی بود در باده نشینند ز جوش می کنند از نا رسائی صوفیان خام رقص

ض

بنور عقل در این انجمن کسی بینا است
ستاره ای بدل از داغ عشق او دارم
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
که نی بهام کنم نی بافتاب عوض

ط

پر است دفتر املاك از حساب غلط
بدار دست ز اصلاح این کتاب غلط

ع

که از لباس شکر شد به بوریا قانع
 مشو ز گنج بنامی چو ازدها قانع
 با بروی نگردد چرا کسی قانع
 ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
 مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع
 بیوی خون مشو از خاک کربلا قانع
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 طعمه مقراض شد گلپای بی خارم چو شمع
 بعذر خشک نگردید از خطا قانع

از آن شده است بچشم جهانیان روشن
 ز مال خویش به احسان متممی بر دار
 کدام قلمز خود آن قدر گهر دارد
 اسیر بند گران شکم پریشان باد
 نظر بعاقبت کار کن قدم بردار
 ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
 اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویشرا
 از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد
 بدامن عرق انفعال دست زنید

غ

پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
 آب در روغن چو باشدمی کند شیون چراغ
 با دهن واکردنی حاشا که نان دارد ریغ
 غافل است انکس که مال از دشمنان دارد دریغ
 بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
 هزار نقش پریشان زدی بآب دریغ
 نشد نصیب تو جز کرد از این کتاب دریغ
 رخی باشک نشستی ز گردو خاک دریغ
 تو پیش پای ندیدی بافتاب دریغ
 شدی فریفته موجه سراب دریغ
 تو تن چورشته ندادی به پیچ و تاب دریغ
 به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ
 صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
 نشد محیط تو صافی از این حباب دریغ
 ایستادگی سرو از آن است در این باغ
 بر غفلت ما خنده زنان است در این باغ
 فریاد که گوش تو گران است در این باغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
 صحبت نسا جنس آشرا بفریاد آورد
 آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا
 بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را
 بفکر دل نفتادی به پیچ باب دریغ
 بکشوری که دل ساده میخرند آنجا
 بخط و خال شدی مبتلا ز چهره دوست
 در این بهار که یک چهره نشسته نماید
 هنوز راه سفر می کنند راه روان
 بوعده های دروغ زمانه دل بستی
 ز پیچ و تاب شود رشته عمل کوتاه
 زباده ای که حریفان سبوسبو خوردند
 ز وصل دوست بفر دوس آشتی کردی
 تمام عمر تودر فکرهای پوچ گذشت
 معموره امکان نبود جای نشستن
 هر گل که سر از پیرهن غنچه بر آورد
 صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست

ف

چین و ختا به یکطرف آنمو به یکطرف
 دل یکطرف هزار پری رو به یکطرف
 کنونکه گوشه گرفته است از جهان انصاف

گلها تمام یک طرف آنرو به یکطرف
 آخر نشانه ای چکند با هزار تیر
 تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب

ق

در دیده‌ها سبک نشوی تا چو برك كاه
بـا صد چراغ میطلبم عیب خویش را
بـزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تـازیانه عشق
گر چه افسانه بود باعث شیرینی خواب
خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق
پهلوی بحیات ابدی میزند این زلف
این است سوادى که باصل است مطابق
نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق
می چکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد از حرف پهلوی دار و من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاك اگر با مرك هم بسترشوی
به که باشی زنده جاوید از داروی خلق
بر زبان چند آوری چون تیر حرف راست را
تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق
چون بریزد از بن هر موی من سیلاب خون
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام
تیغ سیراب است در خلق من آب جوی خلق

ل

تو از فشاندن تخم امید دست مدار
که در کرم نکنند ابر نو بهار امساک
سیل از ویرانه با رخسار گرد آلود رفت
زود می مالد فلک روی ستمگر را بـخاک
سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
هر که اندازد درخت سایه گستر را بـخاک
نقد خود را نسبه کردن صائب از عقل است دور
بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بـخاک

گ

فغان که زاهد بی معرفت نمی داند
که کارهیزم ترمی کند عبادت خشک
بقدر کاوش از این چشمه آب میجوشد
ز سائلان نشود دستگاه احسان تنک
در چون از سنک طفلان شکوه کافر نعمتی است
کرد خوانسار از قسمت نقل این محفل ز سنک
چشم آسودگی از عالم پر شور خطا است
مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

ل

لب نیست رخنه ای که توان بست چون گشود
چندانکه ممکن است بیرهیز از سؤال
در آن گلشن که دارد جلوه هر زاغی
همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل
ساحل ز جوش سینه دریا است بی خبر
با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد
بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل
دوسه روزی که در این غمگده مهمان بودم
بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل

م

بمن چون خضر بخشیدند عمر جاودان اما
گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم
من آن مقبر بی حاصلم در این عالم
که مایه باخته و چشم در شتل دارم
ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع به تلخ و شوو شدیم از جهان خاك
چون کعبه دل به چشمه زمزم گذاشتیم

مردم به یادگار اثرها گذاشتند
 چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
 دادند گر عنان دو عالم بدست ما
 ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم
 طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند
 گو بر آرد وحشت تنهایی از جانم دمار
 من نه آنم که تراوش کند از من گله‌ای
 گر ندارم گوشه‌ای در قعر عذر من بجاست
 تا ورق برگشت محضرها بخون من نوشت
 آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت
 چون حجاب از روزن هستی که عین نیستی است
 ما نه آن بی خبرانیم که هوشیار شویم
 ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم
 تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
 يك عمر پشت دست بدنمان گرفته‌ایم
 گردیده است در نظر ما جهان سیاه
 در بوته گذار چو مه آب گشته‌ایم
 افتاده ایم در ته پاسالها چو مور
 بروساقی که می در جام صهبای دگر دارم
 مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده‌ای ساقی
 نکردد گوهر دریای امکان سنك راه من
 از تحمل راه گفتگو بدشمن بسته‌ام
 مرد مصاف در همه جا یافت میشود
 اگر چه خویش را گم کردم از نسیان پریها
 خاموشی دارم و از مردم کج بحث ایمن
 زنده میسوزد برای مرده در هندوستان
 با هر که شکوه از دل افکار میبرم
 گرنیست پای آنکه ز عالم بدر زنم
 گرمیز زنم بهم کف افسوس دور نیست
 اکنون که تیغ من سپرو تیر شد کمان
 چه بود هستی فانی که نثار تو کنم
 جان باقی بمن از بوسه کرامت فرما
 دست طمع ز فائده چرخ شسته‌ایم
 برگ خزان رسیده گلزار عالمیم
 موقوف ترك و تاز نسیم است گرد ما
 مردم چرا بخرمن ما اوفتاده اند
 ما دست را بسینه عالم گذاشتیم
 جزدست اختیار که بر هسم گذاشتیم
 از بیخودی ز دست هماندم گذاشتیم
 خانه سازی را بخود سازی مبدل ساختیم
 چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام
 ما حریف راه و رسم آشنائی نیستیم
 میدهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم
 از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم
 چون قلم آنرا که باخود يك زبان پنداشتم
 رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم
 سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
 یا بیانك جرس غافل به بیدار شویم
 به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم
 صائب آن به که دیگر بر سر کردار شویم
 تابوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم
 تا جرعه‌ای ز چشمه حیوان گرفته‌ایم
 کر خوان آفتاب لب نان گرفته‌ایم
 تا جا بروی دست سلیمان گرفته‌ایم
 پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
 که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
 که من در سر هوای سپردریای دگر دارم
 پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته‌ام
 در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
 ازین شادم که ایام جوانی رفت از یادم
 نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم
 دل نمیسوزد در این کشور عزیزانرا بهم
 مجروح را بسیر نمك زار میبرم
 دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
 بال و پری نمانده که بر یکدیگر زنم
 دستی مگر به ترکش آه سحر زنم
 این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم
 تابشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
 از جان سخت خود بشکم سنك بسته‌ایم
 پیوندد شاخسار اقامت شکسته‌ایم
 بر روی برگ گل بامانت نشسته‌ایم
 هرگز بسپو خاطر موری نخسته‌ایم

صائب بعیب خویش فناده است کارما
خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
هر چند نیست غافله در کار عشقرا
چون مورد رهوای شکر بر بر آوریم
تا نقش پای گرم روان پیش پای ما
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند
بیرون ز نیم خیمه زدارالغرور مصر
از دودمان شعله بگرییم همتی
هر چند رهروان سخن و راه گفته اند
یا همچو موج بر لب دریا شویم محو
تا میتوان بعالم معنی سفر نمود

ز همراهان کسی نگرفت شمع بای من
شود جهان لب پر خنده ای اگر مردم
فغان که نیست بجز عیب یکدیگر جستن
ما درد را بدوق می ناب می کشیم
با کی است شرط صحبت با کیزه گوهران
بر خاک تشنه جرعه فشانی عبادت است
داریم با کجی طمع راستی ز خلق
ما گل بدست خود ز نهالی نچیده ایم
چون لاله صاف و درو سپهر دورنگ را
نو کیسه مصیبت ایام نیستیم
روی از غبار حادثه درهم نمی کشیم
دل نیست عقده ای که گشاید بزور فکر
امروز نیست سینه ما داغدار عشق
از جور روزگار نداریم شکوه ای
صائب ز برک عیش تهی نیست دست ما
از سلسله زلف کسی طرف نیسته است

گویند بهم مردم عالم گله خویش
صفحه دل سیه از مشق تمنی کردیم
رشته گوهر سنجیده عبرتها بود
بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم
نظری را که گشاد دوجهان بود از او
عمر در بیهوده گردی گذرانیدیم چو موج
ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود

زانروز بان ز نیک و بد خلق بسته ایم
تا روشن است راه خرابات سر کنیم
هوئی کشیم و بی خیرانرا خیر کنیم
بر هم ز نیم بال و ز عالم گذر کنیم
دارد چراغی این ره تاریک سر کنیم
راهش بتازیانه آه سحر کنیم
چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
برواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
ما طی کنیم راه و سخن مختصر کنیم
یا چون حباب سرزدل بحر بر کنیم
صائب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

ز برق تیشه ز بن ظلمت سرا چون کوهکن رفتیم
کنند دست یکی در گره گشائی هم
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
از آه سرد منت مهتاب میکشیم
پیش از پیاله دست و دهن آب میکشیم
ما باده را بگوشه محراب میکشیم
گوهر برون ز بحر بقلاب می کشیم
دردست دیگران گلی از دور دیده ایم
در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
چون صبح صد هزار گریبان دریده ایم
ما ناف دل بحلقه ماتم بریده ایم
بیهوده سر بجیب تأمل کشیده ایم
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم
این گرز را بقیامت یوسف خریده ایم
چون غنچه تابکنج دل خود خریده ایم
عمری است که من ربط باین سلسله دارم

پیش که روم من که ز عالم گله دارم
کعبه را بشکده زین خط چلیپا کردیم
نگهی چند که ماصرف تماشا کردیم
دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
شانه زلف گره گیر تمنی کردیم
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
دانه خود در زمین شور بیجا کاشتیم
ما که سرتاسر درویدیم آنچه اینجا کاشتیم
ما ز ناقص طینتی تخم تمنی کاشتیم

مژگان صفت بدیده خود جای میدهم
 ترك سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم
 در عقیق بی نیازی بود دریا های فیض
 ما ز اهل عالم اما ز عالم فارغیم
 چون گل کاغذ بر نك خویش قانع گشته ایم
 تفاوتی است میان شنیدن من و تو
 گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم
 با اثر کاری ندارد اشك بی پروای من
 گرچه از منزل برون ننهادم هرگز قدم
 وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام
 فریب مهر بانی خوردم از گردون ندانستم
 ز خال عنبرین افزون زلف یار میترسم
 خطر از آب زیر کاه بیش از بحر میباشد
 ز بس نامردمی از چشم خلق و دوستان دیدم
 بالای مرغ زیرك دام زیر خاك میباشد
 بد از نیکان و نیکی از بدان بس دیده ام صائب
 مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
 از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
 خضر دارد داغهای دل ز استغنائی من
 تاجومی صائب کلامم بخته ورنگین شده است
 هو الغفور ز جوش شراب میشنوم
 بر آستان خرابات چون نباشم خوش
 صدای شهر جبرئیل عشق هر ساعت
 چه حرفهای خنك صائب از سیاه دلان
 یک عمر همچو غنچه در این بوستان سرا
 یک عمر ز هر خار و خسی ناز کشیدیم
 آسودگی کنج قفس کرد تلافی
 ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست
 چون آفتاب گرچه ندایم لشگری
 نومید نیستیم ز احسان نو بهار
 از نمود نقشها بی اختیار افتاده ام
 ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خود
 بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
 هر که بردارد مرا از خاك اندازد بختك
 دست موج از زخم دندان گهر نیلی شده است
 هیچکس حق نمك چون من نمیدارد نگاه
 از پای هر که در ره او خار میکشم
 بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوه رزدم
 ساغر خود را عبث بر چشمه کوثر زدم
 از غم و شادی نروزم و محرم فارغیم
 از طربهای سحاب و ناز شبم فارغیم
 تو بستن درو من فتح باب میشنوم
 دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
 تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
 بینخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
 همچو مجنون گوش بر آواز مجمل نیستم
 که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
 همه از مارو من از مهره این مار میترسم
 من از همواری این راه ناهموار میترسم
 اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم
 ز تار سبجه پیش از رشته زنار میترسم
 ز خار بی گل افزون از گل بی خار میترسم
 تا در این گلزار چون گل يك زمان خندیده ام
 تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
 آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام
 در حریم سینه خود سالها جوشیده ام
 صریر باب بهشت از رباب میشنوم
 که بوی زنده دلان زین سراب میشنوم
 ز رخنه دل پر اضطراب میشنوم
 برای خاطر آن آفتاب می شنوم
 خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم
 تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
 يك چند اگر زحمت پرواز کشیدیم
 تا سر برون ز حلقه فتراك کرده ایم
 تسخیر عالم از نظر پاك کرده ایم
 هر چند تخم سوخته در خاك کرده ایم
 مهره موم بدست روزگار افتاده ام
 جام لبریزم بدست ریشه دار افتاده ام
 در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده ام
 میوه خامم بسنك از شاخسار افتاده ام
 تا من از دریای هستی بر کنار افتاده ام
 داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

خواری و ببقدری گوهر کسادجوهری است
 دیده‌ام در نقطه آغاز انجام فنا
 نیست غیر از ساده لوحی خط پاکی در جهان
 منم آن سیل که صد بار شدم زیرو زبر
 آن حبابم که مکرر بهوای دل خویش
 درد عشق است خداداد و گرنه صد بار
 چرا زغیر شکایت کنم که همچو حباب
 سفینه در عرق شرم من توان انداخت
 چون ندارم دست رس بر طره طرار او
 کاری ممکن که رو بدر آسمان نهم
 کاری ممکن که بدعت و ارسنگی ز عشق
 کاری ممکن که نیم شب از رخنه قفس
 کاری ممکن که راز جگر سوز داغ را
 ماروی دل بهر کس و نا کس نمی‌کنیم
 در گردشیم ما بسر خود چو آفتاب
 زدست خشک مرجان ناامید از بحر گردیدم
 مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
 ما نام خود ز صفحه دلها سترده‌ایم
 چون سرو تازه روی درین بوستان سرا
 نزدیکتر ز برده چشم است از نگاه
 از آرزوی میوه فردوس فارغیم
 بگذر ز دستگیری مای سبوی خاک
 هر نقش نیک و بد که در آئینه دیده‌ایم
 به یاد آتشین رخساره‌ای در انجمن رفتم
 گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من
 گریبان سخن صائب بدست آسان نمی‌آید
 تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
 در بهم پیچیدن زلف درازش عاجزم
 سالها در برده دل خون خود را خورده‌ام
 در بیابان طلب در اولین گامم هنوز
 کی پریشان میکند خواب اجل صائب مرا
 قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
 حجاب چهره مقصود بود شیشه و ساغر
 کشیده بود بدام فریب عالم آیم
 ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
 عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناه‌ام

نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
 چون شرر در جهان فشانی ببقرار افتاده‌ام
 من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام
 تا از این وادی خونخوار بدریا رفتم
 سر ز دریا زدم و باز بدریا رفتم
 من بیچاره بدریوزه دلها رفتم
 همیشه خانه خراب هوای خویشتم
 ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتم
 در گلستان شانه را بر زلف سنبل می‌زنم
 هر تیر ناله‌ای که بود در کمان نهم
 من در میان سلسله عاشقان نهم
 راه گریز پیش دل ناتوان نهم
 با مرهم حرام نمک در میان نهم
 چون باد التفات بهر خس نمی‌کنیم
 مانند سایه پیروی کس نمی‌کنیم
 ز روی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم
 بیک دیدن ز صد تا دیدنی آزاد گردیدم
 از دفتر جهان ورق باد برده‌ایم
 در راه گرم و سرد جهان پافشرده‌ایم
 راهی که ما بکعبه مقصود برده‌ایم
 دندان صبر بر جگر خود فشرده‌ایم
 ما التجا بیای خم می‌نبرده‌ایم
 صائب ز لوح خاطر روشن سترده‌ایم
 بیای شمع افتادم چو اشک از خویشتم رفتم
 مانند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم
 دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم
 خار در چشمم اگر روی فراغت دیده‌ام
 منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
 تا در این گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
 منکه چون خورشید بر گرد جهان گردیده‌ام
 منکه در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام
 ز باده شقی همچو آفتاب گذشتم
 نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
 صفا بحال مدد کرد هم ز آب گذشتم
 چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم
 که من ز باده گلرنگ در شهاب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگر دم چو من بموسم گل صائب از شراب گذشتم
 چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم
 گفتگوی عشق را من در میان انداختم طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم
 نامی از سوز محبت در زبانها مانده بود این نمک من در ضمیر خاکیان انداختم
 داشت بر دور هدف جولان خدنگ فکرها این پریشان تپیر را من بر نشان انداختم
 روی دریای سخن را خار و خس پوشیده بود این خس و خاشاک را من بر کنار انداختم
 از حادثه لرزند بهم قصر نشینان ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم
 در دایره بی سببی نقطه محویم هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
 آئینه شکسته تجلی پذیر نیست دلرا عبث برابر جانانه برده ایم
 کو ناخنی که رخنه بخون جگر کنم این خون گرم را هدف نیستی کنم
 چون تیغ آبدار رود در گلوی من گر بی لبث بآب خضر کام تر کنم
 پروانه نیستم که بیک بال سرختن معشوقه را حواله بآه سحر کنم
 از باغ رفتن نه ز بیمهری گل است چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم
 عشرت روی زمین در بردباری دیده ام نقش پایم نقش خود در خاکساری دیده ام
 وای بر جانم اگر عزت پرستان پی برند اعتبار را که من در بی اعتباری دیده ام
 خضر در ظلمت سرای چشمه حیوان ندید آنچه من از فیض در شب زنده داری دیده ام
 بردوستان رفته چه افسوس میخوریم ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم
 هر چه احسان توداده است بما آن داریم ما چه داریم ز خود تا ز نو پنهان داریم
 داغ عشق تو ز اندازه ما افزون است دستی از دور بر این آتش سوزان داریم
 دست کوتاه ز دامان گل پا در گل حال خسار سر دیوار گلستان داریم
 رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک پشت دستی است که پیوسته بدنمان داریم
 نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
 دل بود زاده مردان و ماتن پروران در تنور آتشین از فکران افتادیم
 باز شد بر روی ماه در که این غم خانه داشت تا از این درهای بی حاصل بیک در ساختیم
 بر حاصل حیات خود افسوس خورده ایم هر خرمی که در گذر باد دیده ایم
 اگر این است معیار دم سرد خریداران شوم گر آب گوهر یخ در این بازاری بدم
 برق آهی کو که رود در خرم گردون کنم این گره را باز از پیشانی گردون کنم
 گرچه از وعده احسان فلک سیر شدیم نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
 نیست زین سبز چمن طلعت من امروزی غنچه بودیم در این باغ که دلگیر شدیم
 گرچه از کوشش تدبیر نیچیدیم گلی اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم
 شست آنروز قضا دست ز آبادی ما که گرفتار بآب و گل تعمیر شدیم
 ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده ام شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده ام
 از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید گرچه عمری شد که چون یوسف زندان مانده ام
 خون خود را میخورد دل در تن افسرده ام در طلسم استخوان عاجز چو بیکان مانده ام
 هیچکس از بی سرانجامی نمی خواهد مرا نامه ای در رخنه دیوار نسیان مانده ام
 جذبه دریا بفکر سیل من خواهد افتاد با بگل زینسان که در صحرای امکان مانده ام

گرچه چون نخل خزان از برك عريان مانده ام
غير پندارد كه من در زير دامان مانده ام
گرچه در ظلمت نهان چون آب حيوان مانده ام
متفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده ام

تصدیع آستان بزرگان نمیدهیم
از آب همین گریه تلخ است بجویم
در سنك گریزم بتوان جست بیویم
شب سیه مست فنا بود كه هشیار شدیم
حیف و صد حیف كه ما دیر خبردار شدیم
تو خنده گل و من داغ لاله می بینم
فتد گذار مرا مستی دوباره كنم
بودم ز خود پرستان تا از خودی پرستم
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شكستم
زنار تازه ای شد احرام هر چه بستم
دارم تمام عالم روزیکه نیم بستم
مستی و هوشیاری سازد بلند و بستم
جز گوشه دل خود در هر كجا نشستم
زان دم كه بود صائب زلف سخن بدستم
در مانده متابعت قفس سر كشیم
ما از كجی مقید زندان تر كشیم
ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم
خشك چون سوزن شدم كان رشته راره بافتم
حال دلرا میتوان دریافت از سیمای هم
هر كه چون طفلان گذارد دست بر بالای هم
سخت جانان از شكست قیمت كالای هم
صد بیابان در میان دارند از دلهای هم
این نفاق آلودگان گردندا گرجویای هم
پرده بردار كه تا جمله هم آهنگ شویم
ما نه طوریم بیک جلوه سبك سنك شویم
به كه پنهان چو شر در جگر سنك شویم
ما نه آنیم كه شاد از می گلرنك شویم
هیچ تدبیر چنان نیست كه بیرنك شویم
بچه امیسد برون از قفس تنك شویم
صائب از سنك دلپها ز چه دلتنك شویم
دلی چون دیده قربانیان آسوده میخواهم
سری فارغ ز فكر بوده و نا بوده میخواهم

نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار
از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته
چون سكندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف
چونكه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند
خاك مراد ماست دل خاكسار ما
آن طفل یتیم كه شكسته است سبویم
آنسوخته جانم كه اگر چون شر از خنق
صبح در خواب عدم بود كه بیدار شدیم
عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است
مرا بزرچمن غم تو را نشاط رسید
من آن لطیف مزاجم كه گرسایه تارك
از جام بیخودی كرد ساقی خدا پرستم
راهی كه راهزن زد یكچند امن باشد
ز آندم كه عشق او بست از نیستی میانم
باد است در كف من تا در خمار باشم
از خود مرا برون بر تا كي درین خرابات
از صحبت گرانان در زیر سنك بودم
از نسوختان گسستم سر رشته محبت
گاهی در آب دیده و گاهی در آتشم
كردند جمع پای هدف تیرهای راست
چیدند گل ز دولت بیدار عاشقان
سوختم تاره در آن زلف سنبه یافتم
صاف اگر باشد هوای بی غبار دوستی
روزش چون شیر آماده است در مهد زمین
از نظرها چون سفال و سنك گردیدند خوار
گرچه در پهلوی هم چون سبجه صد دانه اند
از نمك تجدید زخم كهنه را نو می كنند
چند از این پرده نیرنگ بصد رنگ شویم
تخته مشق تجلی است دل ساده ما
نیست جان سوخته ای تا دل ما صید كند
دانه سوخته خجلت كشد از روی بهار
باختن لازم رنگ است در این بازیگاه
خبر از كوتهی بال و پر خود داریم
دل تنك است سرا پرده آن جان جهان
رخی در ماتم مطلب بخون اندوده میخواهم
زمانی سر بمهر خاموشی چون غنچه پیکان

ز صد رهرو به پیمودن یکی منزل نمی یابد
 ز آهویی که نتوان دید از شوخی غبارش را
 ز گلزاری که چون باد صبا صد برده در دارد
 بدل زخم نمایانی چو بر کار از دوسر دارم
 اثر از گریه مستانه می جویم زهی غفلت
 اشک است در این مزرعه تخمی که نشانیم
 گرد سفر از چهره ما شسته نگردد
 از ما گله بی ثمری کس نشنیده است
 بر گوهر سیراب نباشد نظر ما
 چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
 گر صاف بود شیشه ماهیچ عجب نیست
 موقوف نسیم است زهم ریختن ما
 از ما خبر کعبه مقصود میرسید
 چندین رمه را بر کونوائیم ز کوشش
 عمری است که در خرقة پرهیز چو صائب
 جنک دارد طرز من با مردم این روزگار
 يك سر سوزن تعلق نیست با دنیا مرا
 ما در محیط حادثه لشکر فککنده ایم
 دستی است کهکشان که بعالم فشانده ایم
 هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
 زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
 بر آتشی که دست کلیم است داغدار
 فلک مراد کریمان نمیدهد صائب
 در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
 صائب ز بستن لب غماز عاجزم
 فیض در بی خبری بود چو هشیار شدیم
 دستم آن روز گرفتند که رفتم از دست
 می گشایم با تهی دستی گره از کار خلق
 بغیر دل که بدست خود است بست و گشادش
 چرا خورم غم دنیا باین دو روز اقامت
 بچرم اینکه متاع هنر بود بارم
 گهر شود به نهانخانه صدف پنهان
 مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد
 تمام از گردش چشم توشد کار من ایساقی
 در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم
 نیست از گردون غباری بردل بی کینه ام
 من از منزل نشان در راه ناپیموده می خواهم
 من از غفلت برای زخم مشک سوده می خواهم
 من از مشکل بسندی غنچه نگشوده می خواهم
 که يك پادرسفر پیوسته يك پادرسفر دارم
 که چشم شستشوی نامه از دامان تر دارم
 آه است درین باغ نهالی که نشانیم
 تا رخت چو سیلاب بدریا نگشایم
 هر چند که چون بید سراهای زبانیم
 ما حلقه بگوشان صدف پاک دهانیم
 کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
 عمری است درین میکنده از درد کشانیم
 آماده پرواز چو اوراق خزانیم
 ما بی خبران قافله ريك روانیم
 هر چند که بی برگتر از چوب شبانیم
 سر حلقه رنندگان خرابات مغانیم
 در میان عالم وز اهل عالم نیستم
 در تجرد کمتر از عیسی بن مریم نیستم
 در آب میخ دام چو جوهر فککنده ایم
 خورشید افسری است که از سر فککنده ایم
 می نام کرده ایم و بساغر فککنده ایم
 دیهیم نخوت از سر قیصر فککنده ایم
 در بیخودی کباب مکرر فککنده ایم
 بمصلحت دوسه روزی مگر لثیم شویم
 دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ایم
 هر چند کز فسون دهن مار بسته ایم
 صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدیم
 کارم آنروز نسق یافت که بیکار شدیم
 بر سر مردم از آن فرمانروا چون شانه ام
 دیگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم
 چو باز گشت باین منزل خراب ندارم
 یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
 ز غیرت گهر آبدار گفتارم
 که عقده ای نگشاید ز رشته کارم
 زدست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم
 نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم
 جلوه طوطی کنند ز نگار در آینه ام

نیستم محتاج کسوت چون فقیر آن دیگر
 نشد روز قیامت هیچ دستی دستگیر من
 طمع بوسه از آن لعل شکر خدا دارم
 نه چنان گشته پریشان دل سودا زده ام
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب
 تو بصد آینه از دیدن خود سیر نه ای
 در منزلت زخنده اگر گریه بیش نیست
 همچو مو میروید از تن خرقة پشمینه ام
 مگر دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
 خیر از خانه در بسته تنها دارم
 که بشیر از آن زلف توان بست بهم
 در خرابات نه از بهر نماز آمده ایم
 من به یک چشم ز دیداد تو چون سیر شوم
 بالا تر از دهن زجه دادند جای چشم

ن

گفتم از پیری شود بند علائق سستر
 یکدل غمگین جهانی را مکندر می کنند
 نیست مقدور علاج غم دنیا کردن
 بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن
 شبم بافتات رسید از فتادگی
 چو کان مشو که از تورسد زخم بردلی
 نه صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی
 پیش اهل حال می باید دم از گفتار بست
 بیوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
 نه ای شریف تراز کعبه ای لباس پرست
 باشک و چهره ترا داده اند آب و زمین
 چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت
 دما دم است که طبل رحیل ساز شود
 لباس عافیتی به ز خاکساری نیست
 ز آسمان کهن سال چشم سود مدار
 دانه یک دست می خواهند صائب روز حشر
 آنقدر باتن مدارا کن که جان صافی شود
 تلخی منت خلوت می برد از شهد جان
 بسکه در گرد خجالت طاقم آمیخته است
 عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است
 بیوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
 صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد
 هر که از آب حرام رشوت آبتن نشد
 گناه باده پرستان بتوبه نزدیک است
 آلوده مگردان بزنا دامن عصمت
 قامت خم حلقه ای افزود بر زنجیر من
 باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من
 گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن
 گر بگذری ز خویش چه میتوان شدن
 بنگر که از کجابه کجا میتوان شدن
 تا همچو گوی بی سرو پامیتوان شدن
 چنان شود که چراغ پدر کند روشن
 چون طرف آئینه باشد دم نمی باید زدن
 به بند در برخ کائنات و وحدت کن
 ز جامه ای که بسالی رسد قناعت کن
 برای توشه فردای خود زراعت کن
 بگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
 بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
 باین لباس سبک از جهان قناعت کن
 نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون
 کشت خود را بر محک از دیده غربال زن
 خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن
 آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن
 خاک می لیسد زبان شمع در محراب من
 مشورت ز نهار بامردان کار افتاده کن
 لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
 دیگر این آئینه کی از زنگار می آید برون
 تیغ اگر باشد طرف مردانه میگردید سخن
 خدا پناه دهد از غرور هشیاران
 از صحبت بیفایده ز نهار حذر کن

هر سیه رویی که کوشش میکند در جمع دل
 وقت شمع می خوش که می استد بچشم اشکبار
 بکیمیای اثر میتوان در این عالم
 پیش غافل سخن از بند و نصیحت کردن
 يك چند خواب راحت بر خود حرام کردن
 کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
 در يك جهان مکدر نتوان معاش کردن
 نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
 حسن عالم سوز یوسف چون بر آید از نقاب
 خود را چو برگ کاه سبک کن زهر چه هست
 ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
 از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
 زخم می باشد گران شمشیر لشکر دار را
 روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
 پشه باش پزنده داری خون مردم میخورد
 جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
 بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر
 دم تیغ بلا از چین ابرو بر نمیگردد
 میاور رو بر مردم تا نگردانند رو از تو
 تمنا را زدل چون سك زمسجد دور میسازی
 سواد فقر میبخشد حیات جاودان صائب
 پیش دانا از تمام علمها بالاتر است
 محرم گنج الهی نیست هرناشسته روی
 یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن
 چون می در این دو هفته که محبوس این خمی
 چون صبح در پیاله زرین آفتاب
 از بقراری توجیهان است پر خروش
 از روی تلخ تو است چنین مرك نا گوار
 چشم اگر داری که در کام جهان شیرین شوی
 این رنگهای عاریتی نیست پایدار
 چو رشته تا نبری دست در میان گهر
 بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد
 چه حاجت است بر بار بار سنگین را
 هر آن نفس که زدل بر نیاید از سردرد
 هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صائب
 ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش
 جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن
 بر سر يك پا تمام شب برای سوختن
 دور و زهستی خود عمر جاودان کردن
 هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن
 در ملك بی نشانی خود را بنام کردن
 پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن
 خود را جهان دیگر از يك دوجام کردن
 در دسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
 نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن
 وانگه کمند جاذبه کهر با به بین
 در پرومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
 از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
 زینهار از دشمنان برد بار اندیشه کن
 چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
 زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
 که دارد در دسر بسیار با خلق آشنا بودن
 که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
 ندارد حاصلی دلگیر دائم در بلا بودن
 که باشد بر خلاق پشت کردن مقتدا بودن
 اگر دانی چه مطلبها است در پی مدعا بودن
 در این ظلمت بیاید غافل از آب بقا بودن
 خویش را بآنان بسیار نادان ساختن
 از توانگر فقرا شرط است پنهان داشتن
 یا عاقلانه ترك در میفروش کن
 سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن
 خونا به ای که میدهد ایام نوش کن
 این بحر را بلندتر تمکین خموش کن
 این زهر را به جبهه وا کرده نوش کن
 چون گهر باید به تلخ و شور عمان ساختن
 موی سفید را زدل خود خضاب کن
 چو تنگ حوصلگان ترك بیج و تاب مکن
 گلی که نیست در او نکستی گلاب مکن
 زیاده غفلت خود از شراب ناب مکن
 ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن
 از این بساط فریبنده انتخاب مکن
 سخت رسوائی است در هنگامه محشر شدن

چیست دانی عشق بازی بی سخن گویا شدن
 سر بجیب خود فرو بردن بر آوردن بعرض
 باد دودام جهان مانند مجنون ساختن
 با کمال آشنائی زیستن بیگانه وار
 عاشقان را با فنا از شادی و غم چاره نیست
 زین بیابان میبزم خود را برون چون گرد باد
 زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود
 دام تندویر است خاموشی سگ گیرنده را
 مرگ چون مواضیمت میکشد آخر برون
 لشکر بحر حوادث دل بدریا کردن است
 شعله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
 اشک خونین نه زهر آب و گل آید بیرون
 می رود منفعل از مجلس مستان خورشید
 نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان
 چند سرگردان در این دریای بی لشکر شدن
 لامکانی شو ز گیرودار چرخ آسوده شو
 از بصیرت نیست در دامان این خاک آویختن
 از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر
 نیست مفلس را ز قرب اغیا جز بیج و تاب

دود بیش از هیزم نمناک می آید برون
 از زمین گندم گریبان چاک می آید برون
 خود را بدو پیمانه جهان دگری کن
 گنجینه خود عرض به صاحب نظری کن
 چون آبله صرف قدم نیشتری کن
 ز نهار ترك ناله و آه سحر ممکن
 ز نهار بی رفیق موافق سفر ممکن
 بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر ممکن
 تا چو صائب شوی از جمله شیرین دهان
 با آسیا نتوان گفت گردد کمتر کن
 قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن
 فلک را داغ دارد خاطر بیمدای من
 صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
 خیرگی را زمگس دور نسازد راندن
 کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون
 آنرا که خاک راه توشد بر زمین مزین
 آتش بجانم از سخن آتشین مزین

زاهدان را نیست آه و ناله تر دامنان
 رزق اگر بر آدمی عاشق نمیشد چرا
 اول بخرابات حقیقت گذری کن
 از قیمت گوهر خبری نیست صد فرا
 در برده دل کر همه یک قطره خون است
 بی باد بان سفینه بساحل نمیرسد
 سود سفر بود گذراندن بهمرهان
 در تست هر چه میطلبی صائب از جهان
 تلخ و شوری که زایام رسد شیرین کن
 بخاکمال حوادث بساز زیر فلک
 مقرض ره دور نظرهای بلند است
 با مستغنائوان خون در جگر کردن بخیلانرا
 دل چو گردد صاف آن مه بیحجاب آید برون
 نکشد پای بخواری ز در خلق حریص
 عقل سالم زمی ناب نیاید بیرون
 افتاده را دوباره فکندن کمال نیست
 کافی است بهر سو ختم یک نگاه گرم

پیش از این بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
 انقدر خون ز لب لعل تو بردل دارم
 میخورند افسوس در ایام ما برزند گان
 هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه ای
 که بصد گریه مستانه نیاید بیرون
 جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد
 نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن
 در گریبان سپهر و دیده اختر فکن
 از صدف آئین دشمن پرویرا یاد گیر
 تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن
 زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه
 از مردم سیاه درون اجتناب کن
 بغیر از بوسه کز تکرار رغبت را کنده افزون
 کد امین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن
 کوه کن هر کاسه خونی که خورد از دست سبک
 از مزارش در لباس لاله میآید برون
 گشوده است در فیض رخنه دیوار
 بیایان چه ضرور است درد سردادن
 گریه بیداری غرور حسن مانع میشود
 میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
 بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من
 زدل مجموعه ای هر روز املا میتوان کردن
 نگیری گر بمرهم رخنه غم خانه دل را
 اگر بردل گذاری همچو کشتی بار مرد مرا
 چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
 عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
 تا نگریدی فانی از میخانه پا بیرون منه
 بر نخیزد هر که در قید تن آسائی فتاد
 ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی
 همچو صائب صحت جاوید گرداری طمع
 خوشم به سوختگیها که کرده است مرا
 به تخته پاره تسلیم خویش را برسان
 چنین که گرد علائق تراست دامن گیر
 چنان بخانه فرورفته ای که ممکن نیست
 ز قید محکم هستی کجا برون آئی
 نظر بمرمه مردم سیه مکن صائب
 ز حق جو آنچه میخواهی که تافران حق نبود
 فقیران را بچوب منع از درگاه خود راندن
 خاک ره باش و تماشای تن آسائی کن
 اگر اشک پشیمانی نگرده عذر خواه من
 عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار
 خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
 بجز کسب هوا از من دگر کاری نمیآید
 بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
 هر کجا غم نیست آنجا زندگی مشکل بود
 جانا که ترا گفت که ترک من و نی کن
 میخورند افسوس در ایام ما برزند گان
 که بصد گریه مستانه نیاید بیرون
 نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن
 در گریبان سپهر و دیده اختر فکن
 تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن
 از مردم سیاه درون اجتناب کن
 کد امین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن
 کوه کن هر کاسه خونی که خورد از دست سبک
 از مزارش در لباس لاله میآید برون
 گشوده است در فیض رخنه دیوار
 بیایان چه ضرور است درد سردادن
 گریه بیداری غرور حسن مانع میشود
 میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
 بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من
 زدل مجموعه ای هر روز املا میتوان کردن
 نگیری گر بمرهم رخنه غم خانه دل را
 اگر بردل گذاری همچو کشتی بار مرد مرا
 چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
 عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
 تا نگریدی فانی از میخانه پا بیرون منه
 بر نخیزد هر که در قید تن آسائی فتاد
 ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی
 همچو صائب صحت جاوید گرداری طمع
 خوشم به سوختگیها که کرده است مرا
 به تخته پاره تسلیم خویش را برسان
 چنین که گرد علائق تراست دامن گیر
 چنان بخانه فرورفته ای که ممکن نیست
 ز قید محکم هستی کجا برون آئی
 نظر بمرمه مردم سیه مکن صائب
 ز حق جو آنچه میخواهی که تافران حق نبود
 فقیران را بچوب منع از درگاه خود راندن
 خاک ره باش و تماشای تن آسائی کن
 اگر اشک پشیمانی نگرده عذر خواه من
 عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار
 خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
 بجز کسب هوا از من دگر کاری نمیآید
 بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
 هر کجا غم نیست آنجا زندگی مشکل بود
 جانا که ترا گفت که ترک من و نی کن

ای مطرب کوتاه نفس بادیه طی کن تابشت کند محنت و غم و روی بمی کن هان ای دم عیسی تو هواداری نی کن يك ناله جان سوز در این بزم چونی کن محك راسرخ رو دارد زر کامل عیار من ز شوخی بیستون را میکند از جاش ار من	بر کشتی می نغمه نی باد مراد است تاروی دهد عیش و طرب پشت بخم ده هان خضر تو آب در میخانه بیافشان صائب همه کس روی بفریاد تو آرد نمی پیچم سراز سنگ ملامت عاشقم عاشق مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ور نه
--	--

و

آسیا تفرقه از هم نکنند گندم و جو از بخیلی بنده سیم و زر دنیا مشو غیر عبرت هر چه گیری باز میگردد ز تو که نیشی ماند از صدخانه پرانگبین با او از بوسه مهر بر لب حاضر جواب تو از اشارت های پنهان چشم باز یگوش تو شد خنده زهر در دهن نیم خند او نگاهداری دل کن پی نگاه مرو نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو عالم پر است از تو خالی است جای تو هر خسار میکند بزبانی ثنای تو تشریف عشق تا بکه بخشد عطای تو يك آفریده نیست که داند سرای تو در هر کناره ای ز محیط سخای تو دامن خاک تیره ز موج صفای تو سرویست پشت بر لب آب بقای تو هم از توجان ستانم و سازم فدای تو این مشقت خاک تیره چه سازد فدای تو سایه می آید به ترس و لرز از دنبال او عالم گرفت تیرگی آئینه دار کو	گردش چرخ بد و نیک زهم نشناسد چون با حسان میتوان آزادگان را بنده کرد هر چه بخشد عالم ناساز میگردد ز تو مآل خواجه ممسك بزبور غسل ماند من نیستم حریف زبانت مگر زخم همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است روزی که پسته دید لب همچو قند او بجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو چو غنچه دست ورخی تازه کن بشنم اشك ز چرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور سپاه غیرت حق باشکستگان یار است مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو هر غنچه را ز حمد و تجزوی است در بغل عام است التفات کهن خرقه عقول هر چند کائنات گدای در تو اند تاج و کمر چو موج سر آب است ریخته آئینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب عمر ابد که خضر بود سایه پرورش در مشقت خاک من چه بود لایق نثار غیر از نیاز و عجز که در کشور تن است دور باش ناز او از بس غیور افتاده است يك صاف دل در انجمن روزگار کو
--	---

برخوان سفله نعمت بی انتظار کو	بیخون دل ز چرخ فراغت طمع مدار
رنگ شکسته و مژه اشکبار کو	چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی
مشتی آبی بکف آرازدیگران دست بشو	دست اگر از خودی خود بتوانی شستن
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو	تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی
آب چون شد دلت از هردو جهان دست بشو	آنقدر باش در این بوته که دل آب شود
مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو	چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری
تا کند بوئی گدائی از هوای زلف تو	کاسه دریوزه سازد نافرا آهوی چین

هـ

گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده	از توبه شود سرکشی نفس زیاده
دربادیه حاجت بدلیل است نه جاده	از سطرشماری نتوان راه بحق برد
آنها که میسر نشود حج پیاده	آن به که بگردل درویش کند طوف
که تو سواری و این اسب سرکش افتاده	بدست باده گمگون مده عنان ز نهار
تن کریم ز اطعام میشود فربه	گرا ز اطعام تن عام میشود فربه
که نقش و مهر گیرد زود کاغذهای نم دیده	مهیای دعا شو چون روان شد اشک از دیده
ربطی که سر زلف ترا هست بشانه	میبود اگر بادل صد چاک چه میشد
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده	یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده
این پریشان سیر را در بزم وحدت بارده	هر سرموی حواس من براهی میرود
مستی دنباله داری همچو چشم یارده	نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار
از بیابان تخت و ملک از دامن کسارده	بیش از این مپسند صائب را بزندان خرد
کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده	کار را بی کار فرما پیش بردن مشکل است
روز گاری هم بمن کردار بی گفتارده	مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
رخصت دیدار دادی طاق دیدار ده	شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام
بست و گشاد دست تو دریا و کان شده	ای عالم از ظهور صفات عیان شده
در جستجوی سرو تو بی آشیان شده	چندین هزار فاخته مرغزار قدس
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده	هر سبزه ای که از جگر خاک سرزده است
ورنه چنان که هست جمالت عیان شده	خواب گران بدیده ما برده بسته است

ی

چون بعیب و هنر خویش توانی پرداخت
 در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
 پیراهنی که میطلبی از عزیز مصر
 برویهم هر آنچه گذاری و بال تواست
 از مردمان اگر چه کناری گرفته‌ای
 طعمه مور شوی گر چه سلیمان شده‌ای
 آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
 پیش عفو و کرم و رحمت بزدان صائب
 از بشیمانی مشوغافل که روز بازخواست
 دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است
 تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک
 از هستی دو روزه به تنگند عارفان
 صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
 بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود
 تا ز خود بیرون نمی آئی سفر ناکرده‌ای
 رو اگر در کعبه آری سجده بت میکنی
 میتوانی به نگاهی دو جهان را دل داد
 مژه در دیده نظار گیان خواهد سوخت
 سوزنی نیست که در خرقه مانسکسته است
 میشود کار دو عالم چو به یک عشوه تمام
 در پیش هر که غیر خدا بسته‌ای کمر
 سازی روان زهر مژه صد کاروان اشک
 غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش
 میبایدش هزار قدح خون بسر کشد
 پردر مقام تجربه دوستان مباش
 از نمر شیرین نسازی گردهان خلق را
 غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار
 آزادگی آن است که چون سرودر این باغ
 زین راه بر آن راه بجائی نتوان برد
 روز سیه مَرک شود شمع مزارت
 یکبار هم از بی خبریها خبری گیر
 هر گز نهی بر سخن هیچکس انگشت
 تو که از جهل در آینه را گل زده‌ای
 از درم مهری اگر بر لب ساعل زده‌ای
 دامان فرصتی است که ازدست داده‌ای
 جز دست اختیار که برهم نهاده‌ای
 این گوشه را برای شکاری گرفته‌ای
 زال میگردد اگر رستم دستان شده‌ای
 تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده‌ای
 کم گناهی است که از کرده پشیمان شده‌ای
 برک عیش تست هر دستی که برهم سوده‌ای
 پشت پائی که بر این عالم باطل زده‌ای
 مویت اگر چو شیر شود شیر خورده‌ای
 تو ساده لوح طالب عمر دو باره‌ای
 از ره مرو بروشنی هر ستاره‌ای
 بسکه دامان را بایوان گنه آلوده‌ای
 گر بژگان سنگلاخ دهر را پیموده‌ای
 تا ز زنگار خودی آینه را نزوده‌ای
 اینقدر دل که تو بر روی هم انداخته‌ای
 این چراغی که تو از چهره برافروخته‌ای
 چه نظر بر دل صد پاره ما دوخته‌ای
 اینقدر عشوه تو از بهر چه آموخته‌ای
 ز نهار پاره ساز که ز نار بسته‌ای
 گروا کنند آنچه تو در بار بسته‌ای
 صائب دگر چه طرف ز گفتار بسته‌ای
 تا در مزاق خلق گوارا شود کسی
 صائب که زود بی کس بی یار میشوی
 سعی کن در سایه ات چون بید آسایت کسی
 چند در فکر زمین و غم حاصل باشی
 غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری
 در خویش فرو رو که سر از عرش بر آری
 هر خار که از پای فقیری بدر آری
 تا چند به بازار روی و خبر آری
 یکبار اگر نامه خود در نظر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر درد و نان	یکبار اگر در دل شب دست بر آری
میشود چتر تو خورشید قیامت فردا	دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی	بنچه در بنچه آن زلف چلیپا نکنی
نشود طعمه شاهین حوادث چون کبک	اگر از سادۀ دلی خنده بیجا نکنی
رند بنشین شراب اگر داری	شور کم کن کباب اگر داری
در صحبت بروی خلق به بند	هوس فتح باب اگر داری
بفشاندن نگاهداری کن	نعمت بی حساب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار	در گره مشکنا ب اگر داری
پیرو سایه خودی همه جا	بشت سر آفتاب اگر داری
صائب از بادۀ کهن بگذر	آرزوی شهاب اگر داری
آرزو تو را نخل برومند توان گفت	کز هر که خوری سنک عوض میوه فشانی
از دور بیفتد قدح بزم مکافات	زهریکه چشیدن نتوانی نچشانی
زبرک ریزخزان ایمنند بی برگان	بیک هواست بهار و خزان درویشی
بمومیانی تسلیم میکنند پیوند	اگر شکسته شود استخوان درویشی
بصرفا گر چه توان یافت حال هر کس را	لب خموش بود ترجمان درویشی
میشود بال و برتوفیق هنگام رحیل	دست افسوسی که درد نیا بهم ساید کسی
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل	گوشه امنی که یکساعت بیا ساید کسی
ز عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین و حشت	اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود داری
قدم برون مگذار از سرای درویش	که مار گنج برد بوربای درویشی
اگر زسیل حوادث جهان شود ویران	خلل پذیر نگردد بنای درویشی
بهشت اگر چه مقامات دلنشین دارد	نمیرسد بمقام رضای درویشی
عجب تراز تو ندارد جهان تماشاگاه	چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی
چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب	این بنار اچند برپا از هوا دارد کسی
مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی	عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
از تواضع میشود ظاهر عیار بختگی	صحبت قاطع بود از میوه ها افتادگی
جا بکنج گلخن و صحن کاستان داد است	شعله را گردن فرازی خاک را افتادگی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست	نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
گر بگذری ز هستی آرام جان بیایی	گر خط کشی بعالم خط امان بیایی
از بی نشان حجابست نام و نشان سالک	بی نام و بی نشان شوتا بی نشان بیایی
بیمخت و تردد گردون نیافت قرصی	خواهی تو بی کشاکش نان از جهان بیایی
خاک مراد عالم اکیر خاکساری است	هر حاجتی که خواهی زین آستان بیایی
فکر آب و نان بر آورد از حضور دل ترا	ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی
همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد	سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی
جز شکار دل که بوی مشک میآید از او	بوی خون آید زهر صیدی که در عالم کنی
بی تامل چند صرف وقت در دنیا کنی	چون بکار حق رسی امروز را فردا کنی
دست خود از چرک دنیا گر توانی پاک ساخت	دست در بک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

نیست جز داغ عزیزان حاصل بایندگی
 بیدمجنون در تمام عمر سر بالا نکرد
 تابکی دلرا سیاه از نعمت الوان کنی
 جوهر ذاتی تو را چون تیغ میگردد لباس
 بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد
 نخواهی شد اگر محتاج دامن گیری مردم
 بهمت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور
 هزار گم شده را در نماز میبایی
 من شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز
 زبان شکوه اگر هم چو خار داشتی
 هزار خانه زنبور کردمی پسر شهد
 زدست راست ندانستی اگر چپ را
 بابر گردن خود گشودمی چو صدف
 بدرد عشق اگر مبتلا نمیگشتم
 بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
 پرکاهی ز احسان سبک مغزان بیحاصل
 در ره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست
 گرفتم سالرا اینهان کنی با موجه میساز
 زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
 در آن محیط که کشتی نوح در خطر است
 ز جام زر می بیدرد سر ممدار طمع
 بشوی از دو جهان دست چون فتنه شوی
 بقوید خدا همچون الف گویا است تنهایی
 تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی
 چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا
 تواند قطره اشکی بهم پیچیده دوزخ را
 ز دست گیری افتادگان زبیا منشین
 منت خشک چرا میبری از آب حیات
 مرد عشقی بر سر بازار رسوائی در آ
 عشق کردادی جهان گوسر بر سر زنجیر باش
 هر که را بینی بدرد خویشتن افتاده است
 نه چنان گشت پریشان دل صد پاره من
 زمستی دیگران را میکنی تکلیف مینوشی
 در وطن گرمیشدی هر کس باسانی عزیز
 اگر دل از علایق کنده باشی
 اگر دل بر کنی زین چهار دیوار
 خضر حیرانم چه لذت میبرد از زندگی
 حاصل بیحاصلی نبود بجز شرمندگی
 چند در زنگار این آئینه را پنهان کنی
 از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی
 همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی
 اگر یکبار در دامن شب مردانه آویزی
 چو زاهد تابکی در سبجه صدانه آویزی
 چرا بفکر خود ای بیختر نمی افتی
 خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی
 همیشه خر من گل در کنار داشتی
 اگر گزیدن مردم شعار داشتی
 چه گنجها به یمن و یسار داشتی
 چه عقد های گهر در کنار داشتی
 چه دلخوشی من از این روزگار داشتی
 بعیب جوئی مردم چه کار داشتی
 بچشم غیرت من کوه الو نداست پنداری
 کرد فرهاد در این مرحله شیرین کاری
 گرفتم موی را کردی سیه بارو چه میساز
 حیف باشد آنقد کوه نظر باشد کسی
 درست از آب در آید سپوی درویشی
 که این شراب بود در کدوی درویشی
 که هست در ره فقر این وضوی درویشی
 دوئی در پله شرکست بیهمتاست تنهایی
 دست تا چند در این خانه زنبور کنی
 آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
 چومی اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
 چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری
 تو که قدرت بلب خویش میکنی داری
 تا بچند از پرده ناموس در چادر شوی
 صاحب سوهان نیندیشد ز بند آهنی
 از که جوید نسخه درمان خود درمانده ای
 که مرا جمع کند زلف پیریشان کسی
 بعیب دیگران خواهی که عیب خویش بوشی
 کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
 بنزل بار خود افکنده باشی
 در خیبر زجا بر کنده باشی

بسازی گرز نیکی دست کوتاه	ز نام نیک دائم زنده باشی
نفرسی از مهیب آتش عشق	اگر از جان خود دل کنده باشی
مرنجان هیچکجه از خود دلیرا	که در روز جزا شرمنده باشی
نسازی از منی گز پاک خود را	همان يك قطره آب گنده باشی
خط آزادگی بر جبهه داری	اگر در خواجگیها بنده باشی
گریبان توطوق لعنت تو است	اگر از عجب و کبر آکنده باشی
توانی دست بارستم فرو کوفت	اگر خود را ز پا افکنده باشی
بود همت پسر و بال آدمیرا	مبادا طایر پرکنده باشی
توانی کوس شاهی ز ددر آفاق	اگر صائب خدا را بنده باشی
عالم تمام يك گل بیخار میشود	دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
به بیداری بر آور روزگار زندگانیرا	بزیر خاک اگر خواب فراغت در نظرداری
ز عیب پیش پا افتاده خود نیستی واقف	که چون طاوس از غفلت نظر بر بال و پرداری
نه ای یکمشت گل افزون و از اندیشه روزی	دل پر رخنه ای چون سبجه از صدر هگزداری
مهر با خود بزیر خاک طومار سیه صائب	همین جا نامه خود را بشوتا چشم ترداری
کوی سبقت هر که برد از دیگران مر داست مرد	ورنه هر زالی است رستم چون شود میدان تهی
تکیه چند از ضعف بردوش عصا دارد کسی	این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت	از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
صبح امید خنده شادی نمیکند	تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
در میوه توتارک خامی بجای هست	در کام روزگار گوارا نمیشوی
تا بیج و تاب عشق نبیچد تو را بهم	چون گردد باد مرحله پیمان نمیشوی
ترك کبر و عجب کن تا قبله عالم شوی	سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی
تا میتوان ز ابله دست رزق خورد	بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

پایان

خواهشمند است قبل از شروع بمطالعه کتاب از روی این غلطنامه
اشتباهات را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	اشتباه	درست	صفحه	سطر	اشتباه	درست
ب	۱۰	یککا	یکجا	۳۳	۲۳	همسر	همسفر
ز	۱۰	خواننده	خوانند	۳۴	۱۳	افزون	افزون
یب	۲۲	ادباق	ادبای	۳۴	۲۴	یادرکار	یادکار
۲	آخر	زا	از	۳۵	۱۵	میخانه	پیمانان
۳	۱۲	ریگر	دیگر	۳۶	۱۶	فیل	قبله
۳	۱۷	میپایت	میپاید	۳۹	۱۴	آشته	آشفته
۳	۱۸	یاد	باد	۳۹	۱۶	برمیدهد	پرمیدهد
۳	۲۱	یائیش	بانیش	۳۹	۲۱	کشت	کشت
۳	۲۸	خور	خود	۴۰	۳۳	گرداندنی	گرداندنی
۵	۲۹	بظم	بظلم	۴۰	۳	کرت	کوت
۵	۳۱	خاکندر	خاک در	۴۰	۱۹	میتواند	نتواند
۶	۵	بغل	بغل	۴۲	۳	برسحری	هرسحری
۶	۲۷	شرر	شود	۴۲	۱۲	کرچه	کوچه
۹	۳۰	نچنبیدن	نچنبیدن	۴۴	۱	پنداری	بیداری
۱۰	۱	نچیدن	نچنبیدن	۴۴	۱۹	صفه	صفحه
۱۰	۶	جنیت	جنیت	۴۴	۲۱	ملاست	ملاست
۱۱	۱۹	بالااز	بالانراز	۴۴	آخر	سیلی که	سیلی را که
۱۳	۱۳	کیرز	کیرز	۴۶	۲۲	برجین	برجین
۱۴	۳۱	درپا	درپا	۴۶	۲۴	زگران	ازگران
۱۵	۳۰	مردان نه	مردانه	۴۶	۲۶	نشپه	نشئه
۱۶	۱۷	زرقت دهند	زرقت رسد	۴۶	۲۸	شهو	شهرت
۱۸	۲۲	حاویدان	جاویدان	۴۷	۱۱	عیرت	عبرت
۱۹	۱۷	شرابی	میثی	۴۷	۲۲	تشه	تشنه
۱۹	۳۰	زبان	زبان	۴۸	۶	کار	کار
۲۰	۷	ارخلق	ازخلق	۴۸	۱۶	زخم	زخم
۲۰	۹	بیدا در	پیدادر	۴۸	۲۳	مگیر کرد	مگیر کرد
۲۱	۳۲	رقت	وقت	۵۲	۶	راش	رامش
۲۲	۲۶	صبو	صبور	۵۲	۲۰	ودرو	ودرد
۲۳	۱۰	نیائی	نیائی	۵۳	۱۹	داغهای دل	داغادر دل
۲۳	۱۷	کج	کج	۵۴	۱۷	تا دیدنی	نادیدنی
۲۵	۲۴	زمزه	زمزه	۵۶	۷	خنق	خلق
۲۸	۳۰	درمیدهد	درمیدهد	۵۶	۱۹	قفس	نفس
۲۹	۸	بسر داد	بسر دار	۵۶	۲۲	سنبر	معنبر
۲۹	۱۲	ره روان	رهروان	۵۸	۱۴	تهصد	زصد
۳۰	۲۱	بردار	بردار	۵۹	۲۳	ناشه	ناشته
۳۱	۱۰	هاهان	هان	۶۵	۱۹	درویش	درویشی
۳۱	۱۲	ازل	ازدل	۶۶	۳۰	گردادی	گرداری
				۶۷	۱	بسازی	مسازی